

فعلون مفعولن مفعولن فاعولن

۱. خود هر کجا گنجی آرند بدید ۲. بنام خدا ساز آنرا کلید ۱
 ۱. خدای خرد بخش بخرد نواز ۱. همان ناخرد مند را چاره ساز *
 ۱. فهان و آشکارا درون و بیرون ۱. خرد را بدرگاه نو ده نمون ۱
 ۱. کتایش ده بستگان سخن ۱. توانا کن نا توانان کن ۱
 ۱. ز دانشش عقل را ناگزیر ۱. بزرگی و دانائیش دلپذیر *
 ۱. بر آورنده سقف این بارگاه ۱. نگارنده نقش این کارگاه ۱
 ۱. سزای پرستش پرستنده را ۱. نولا بدو مرده و زنده را *
 ۱. ورائی همه سودها بود او ۱. همه رشنه گوهر آموذ او *
 ۱. بحکم آشکارا ۱. بحکمت بهفت ۱. شناسنده حیران در وقت گفت *
 ۱. یکی ۱. کزدویی حضرتش هست مالک ۱. نه از آب و آتش نه از باد و خاک *
 ۱. همه آفرید است در هفت پوست ۱. بر او آفرین ! کافر بگفده اوست *
 ۱. همه بود را هست زو ناگزیر ۱. نه بود کسی نیست نسبت - ندیر *
 ۱. بدو هیچ بوبنده را راه نیست ۱. از این جز خردمند آگاه نیست *
 ۱. گرت مذهب آن شد که بالا بود ۱. ز تعظیم او ز سرتنها بود ۱
 ۱. و گردان او ز بر گوئی ۱. که هست ۲. خدا را نخواند کسی ز بر دست *

چو از ذاتِ معبودِ رانی سخن ۲ بزیر و به بالا دلیری مکن !
 چو در قدرت آید ۲ سخن زان دلیر ! که بی قدرتش نیست بالا و زیر *
 بهر چه آرد از زیر و بالا پدید ۱ سر از خطِ فرمان نباید کشید *
 یکی را بگردن دهد پایگاه ۱ یکی را ز کیوان در-آرد بچاه ۱
 یکی را فروزان کند چون چراغ ۱ نهد بر دل دیگری درد و داغ ۱
 همه بوگانی پیش او اندکیست ۱ بزرگی و خوردی به نزدش یکیست ۱
 چه کوهی بر او چه یک کاه-برگ ۱ چه با امر او زندگانی چه مرگ *
 نه از خاک بنده کس آرد بدست ۱ نه از آب نقشی توان نیز بست ۱
 جز او کیست کز خاک آدم سرشت ؟ از آب این چنین نقش داند نوشت ؟
 چو راه یاوره گردد ۲ نماینده اوست ۱ چو در بسته گردد ۲ کشاینده اوست *
 توانا است بر هر چه آن ممکن است ۱ گر آن چیز جنبنده یا ساکن است ۱
 تنومند از جمله کائنات ۱ بدو زنده هر کس که دارد حیات ۱
 همه بود از بود او هست تام ۱ تمام اوست دیگر همه نا-تمام *
 خدایا توئی بنده را دستگیر ۱ بود بنده را از خدا ناگزیر *
 توئی خالقِ بوده و بودنی ۱ ببخشای بر حالِ بخشودنی !
 به بخشایش خویش یاریم ده ۱ ز غوغای خود رستگاریم ده !
 ترا خواهم از هر مرادی که هست ۱ که آید ز تو هر مرادی بدست *
 دلی را که از خود نکودی گمش ۲ نه از چرخ ترسد نه از انجمش *
 چو تو هستی ۲ از چرخ و انجم چه بالك ؟ چو هست آسمان ۲ بر زمین ریز خاک !
 جهانی چنین خوب و خرم-سرشت ۱ حوالت چرا شد بقا بر بهشت ؟
 ازین خوبتر خود نباشد دگر ۱ چو آن خوبتر گفتی ۲ آن خوبتر *

در آن روضه خوب کن جای ما ! به بر نقش نا-خوبی از رای ما !
 نه من چاره خوبش دانم نه کس ! تو دانی چنان کن که دانی ! ریس *
 طلب-کار تو هر کسی بر امید یکی در سیاه و یکی در سفید !
 بدان تا زباغ تو یابد بری ! تصریح-کنان هر کسی بر دری *
 نه بینم من آن زهره در خویشتن ! که گویم ترا ! این و آن ده بمن !
 کنم حاجت از هر کسی جست-وجو ! چو یابم تو بختشده باشی نه او *
 تو مستغنی از هر چه در راه تست ! نیاز همه سوی درگاه تست *
 سرورش مراد یو مردم مکن ! سر رشته از راه خود گم مکن !
 چو بر آشنائی کشادی درم ! مکن خاک بیگانگی بر سرم !
 بچشم من از خود فروغی رسان ! که یابم فراغی ز چشم کسان *
 چو پروانه بر شیب-چراغ تو ام ! چنان دان که مرغی زباغ تو ام !
 مبلین اگر چه خوردم ! من زیر دست ! بزرگم کن آخر ! بزرگیت هست *
 چو ذره بگرد بزرگان درید ! بد آن خوردی آورد خود را پدید *
 من آن ذره خوردم از دیده دور ! که نیروی تو بر من انگذ نور !
 به نیروی تو چون پدید آمدم ! در گنجها را کلید آمدم *
 بسر بردم اول بساط سخن ! دگر ره کنم تازه درج کهن *
 ببار سخن دادیم دستگاه ! با خر قدم نیز بنمای راه !
 صفائی ده این خاک تاریک را ! که تا بیند این راه باریک را *
 بر آنم کزین پس درین تنگنای به خشنودی تو ز نم دست و پای *
 حفاظت چنان باد در کار من ! که خشنود گردی ز گفتار من *
 چو از راه خشنودی آیم برت ! نه پیچم سر از قول پیغمبرت *

در نعت سیمرغ کوه رسالت

- محمد که بی دعوی تخت و تاج | ز شاهان بشمشیر بستند خراج |
 غلط گفتم | آن شاه سدره-سریب | که هم تاجور بود و هم تخت-گیر *
 تنش محرم تخت افلاک بود | سرش صاحب تاج لولاک بود *
 فرشته-نمودار ایزد-شناس | که ما را بدو هست ز ایزد سپاس |
 رساننده ما را بخرم-بهشت | رهاننده از دوزخ تنگ و زشت *
 سپیده-دمی در شب کائنات | سیاهی-نشینی چو آب حیات *
 گراو بر-نکردی سر از طاق عرش | که برقع دریدی درین سبز-فرش ؟
 سر-انجام روحانی او داد مان | ده-آورد عرش او فرستاد مان *
 نیزه بخاک سر کوی او | سر ما همه یکسر موی او *
 ز ما رنج | او راحت-اندوز ما | چراغ شب و مشعل روز ما |
 درستی-ده هر دلی کو شکست | شفاقت-کن هر گناهی که هست *
 سر-آمد-ترین همه سروران | گزیده-تر جمله پیغمبران *
 گر آدم زمینو بر-آمد بخاک | شد آن گنج خاکی بمینوی پاک *
 گر آمد برون ما یوسف ز چاه | شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه *
 اگر خضر بر آب حیوان گذشت | محمد ز سر چشمه جان گذشت *
 وگر کرد یونس ز ماهی شکار | زمین-بوس او گشت ماهی و مار *
 ز داود اگر دور درعی گذاشت | محمد ز دراعه صد درع داشت *
 سلیمان اگر تخت بر باد بست | محمد ز بار بچه باد بست *
 وگر طارم موسی از طور بود | سر-برده احمد از نور بود *
 * * * * *

- دگر مهك عیسی برگردون رسید ۲ محمد خود از مهك بیرون پرید *
- زهی! روضن هر چراغی که هست بدر بوزه شمع تو چرب دست *
- تو آن چشمه گآب تو هست پاك ۱ بد آن آب شسته شده روی خاك *
- زمین خاك شد ۱ بوی طیبش توی ۱ جهان درد زد شد ۱ طیبش توی ۱
- طیب بهی روی با آب و رنگ ز حکم خدا نوشدارو بچنگ *
- تویی چشم روشن کن خاکیان ۱ نوازنده جان افلاکیان *
- طراز سخن سکه نام تست ۱ بقای ابد جرعه جام تست *
- کسی کو ز جام تو بک قطره خورد ۲ همه سال ایمن شد از داغ و درد *
- مبادا! کزین شربت خوشگوار نباشد چو من خاکیی جرعه خوار *

دو موجد تالیفی کتاب

- بهر مدتی گردش روزگار بطرز دگر خواهد آموزگار ۱
- سر آهنگ پیشینه کز رو کند ۱ نوائی دگر در جهان نو کند ۱
- ببازی در آید چو بازیگری زبده برون آورد بیکری ۱
- بد آن بیکر از راه افسونگری کند مدتی خلق را دلبری ۱
- چو پیری در آن بیکر آرد شکست ۲ جوان بیکری دیگر آرد بدست ۱
- بدین گونه بر نو خطان سخن کند تازه پیرایه های کهن *
- زمان تا زمان خامه نخلبند سر نخل دیگر بر آرد بلند ۱
- چو کم گردد از گوهری آب و رنگ ۲ دگر گوهری سر بر آرد ز سنگ *
- عروس من از پیش بیکر شناس کند تازه روئی ۲ بس است این قیاس *

درین نامه گره نرفتی نیوس ۲ سخن گفتن تازه بودی فموس *
 من آن توسنم کز ریاضت-گری رسیدم زندی بفرمان-بری *
 چه گنج است کآن ارمغانیم نیست؟ درینا جوانی! جوانیم نیست *
 جوانی گل لعل برابرش است ۱ چوپیری رسد ۲ نعل در آتش است *
 در آن کوره کائینه روشن کند ۱ چوبشکست ۲ زائینه جوشن کند *
 دل هر کرا کو سخن-پرور است ۲ سروش سراپنده یاری-گر است *
 ازین پیشتر کآن سنخهای نغز بر آوردی اندیشه از جوش مغز ۲
 سراپنده داشتیم در نهفت که با من سنخهای پوشیده گفت *
 کنون کآن سراپنده خاموش گشت ۲ مرا نیز گفتن فراموش گشت *
 نیوشنده نیز کآن می-شنید ۲ هم از شقه کار شد نا-پدید *
 چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت ۱ سخن چون توان در چنین حال گفت؟
 مگر دولت شه کند یاری ۱ در آرد بمن تازه-گفتاری *
 در اندیشه این گذر-گاه تنگ هم از تن توان شد هم از روی رنگ ۱
 چو طرفان اندیشه راهم گرفت ۲ شب آمد ۱ در خوابگاهم گرفت ۱
 شبی از دل تنگ تاریکتر رهی از سرموی بارینکتر
 در آن شب چگونه توان دید راه؟ درین ره چگونه توان دید چاه؟
 فلک پاس-گه را براندرد نیل ۱ سرپاسبان مانده در پای پیل *
 بدین سبزه-زار آهوانگیخته ۱ ز ناف زمین ناهیا ریخته *
 نه شمعی که باشد ز پروانه دور ۱ نه پروانه داشت پروای نور *
 من آن شب نشسته سواد می بچنگ سیه تر ز سواد می آن شب بزرگ ۱
 بغواصی بحر در ساختم ۱ که اندو ختم گه بر-اندو ختم *

چو پاسی گذشت از شب دیر-باز | در پاس دگر مانده هر یک دراز |
 شتاب فلک را تک آهسته شد | خروسان شب را زبان بسته شد |
 من از کله شب درین دیر تنگ | همی باقم حله هفت-رنگ |
 مسیحا-صفت زین خم لاجورد | که ازرق بر-آوردم و گاه زرد *
 مرا کاول این پرورش کار بود | ولی-نعمتی در دهش یار بود |
 عمادی قوی خواجه ارجمند | که شد خرد دولت بدو سر-بلند |
 جهانرا ز گنج سخا کرده پر | ز درج سخا بر سخن بسته در |
 ندیدم کسی در سرای کهن | که دارن جز او هم سخا هم سخن *
 عطار که بیند درو مشتری | بدین مهر بر-دارد انگشتری *
 بود مدتی گان جهت را جهان | به نیرنگ خود دارد از من نهان |
 فرو-بسته کاری بیای غمی | نه کس غمگساری نه کس همدمی *
 ز یک قابله چند زاید سخن | چه خرما کشاید ز یک نخل بن ?
 من آنشب تھی مانده از خواب و خورد | شناور درین برکه لاجورد |
 شبی او چه شب ? چون یکی ژرف-چاه | فتاده در ورخت خورشید و ماه |
 شبی کز سیاهی بآن پایه بود | کزو نور در تهمت سایه بود |
 من از دولت شه کمندی بدست | گرفته بسی آهوی شیر-مست |
 در-افکنده طرحی بدریای ژرف | بطرح اندرون ماهیان شگرف |
 رصد بسته بر طالع شهریار | سخن کرده با ساعت نیک-یار |
 بدان تا کنم شاه را پیشکش | بر آ میخته خیل چین با حبش *
 بمنزل رسانده ره انجام را | گرو برده هم صبح و هم شام را
 در آن وحشت-آباد حیرت-پذیر | شده دولت شه مرا دستگیر |

گهر-جوی را تیشه بز کان رسید | چکر-خوردن دل بپایان رسید *
 چوز زمین سراپوده آفتاب | بخریشنه کوه بوزن طناب T
 من شب-نیاسوده برخاستم | باسودگی بز می آراستم |
 سریری بر آئین سلطانیدان | زدم بر سر کوی روحانیان |
 بساطی کشیدم به ترتیب نو | برو کردم اندیشه را پیشرو *
 می و نقل و ریحان مرا هم-نفس | زبان و ضمیر و سخن بود و بس *
 سرم از می ناب مستی گرفت | سخن با سخا هم-نشستی گرفت *
 در-آمد بخریدن ابر بلند | فرو ریخت گهر بگهر-پسند *
 دلم آتش و طالع شیر بود | زبانم در آن شغل شمشیر بود |
 دو جا مرد را بوده باید دلیر | یکی نزد آتش دگر نزد شیر |
 مگر آتش و شیر هم-گوهرند | که از دام و دد هر چه باشد خورند |
 چو در دست من داد نیک-اختری | داف زهره و دنتر مشتری T
 گه از لطف بر-ساختم زیوری | گه از گنج حکمت کشادم دری *
 جهانی بگوهر بر-انداختم | که چون شاه گوهر-خری داشتم *
 دگر بار برکان کشادم کمین | بر-انداختم مغز گنج از زمین |
 بدعوی دروغی نباید نمود | زر و آتش اینجا | توان آزمود |
 شرفنامه را تازه کردم نورد | سپید-آب را ساختم لاچورد |
 دگر باره این نظم چینی-طراز | ببین | تا کجا می کفد ترکناز !
 باول چه کشتم باخر چه رست | شکسته چنین کرد باید درست *
 بسی سالها شد که جوهر-پرست T | نیاورد ازین گونه جوهر بدست *
 فروشنده جوهر آمد بدید | متاع از فروشنده باید خرید *

چو فرسود شه باغی آراستن | سمن کشتن و سرو پیراستن T
 بسر سبزی شاه روشن ضمیر | به نیروی فرهنگ فرمان پذیر
 یکی سرو پیراستم در چمن | که بر یاد او می خورد انجمن *
 سخن زین نمط هرچه دارد نوی | بدین شیوه نو کند پیروی *
 ولی باید اندیشه تیز و تند | بریدن نیاید ز شمشیر کند *
 سخن گفتن آسان بر آنکس بود | که نظم بهیش از سخن بس بود *
 کسی کو جواهر بر آرد ز سنگ | بدشواری آرد سخن را بچنگ *
 غلط کاری این خیالات نغز | بر آورد جوش دلم را بمغز |
 ز گرمی سرم را پراز دود کرد | ز خشکی نلم را نمک سود کرد *
 به ترتیب این بگر شوهر فریب | مرا صابری باد و شه را شکیب !
 سخن بین کجا بارگه میزند | چه میگویم او خود چه ره میزند *
 ندانم که این جان و نیهای چست | چگونه درین بابلی چاه رست |
 که آموخت این زهره را زیر زند ؟ | که سازد نواهای هاروت بند |
 بدین سحر کو آب ز رشت برود | بما زنده را کاتش زنده مود *
 کجا ابر تا در بدریا برود ؟ | خر آرد وزین بصره خرما برد *
 من آن ابرم این طرفه شش طاقرا | که آب از جگر بخشم آفاق را |
 همه چون گیا جرعه خواران من | همه سیر و تشنه بباران من *
 چو سایه که هنجار دزد ز نور | وزو دارد امیزش خویش دور |
 ز من گرچه شوریده شد خواب شان T | هم از فیض جوی مذست آب شان *
 همه طرف خواران ظرف منند | تپاله نویمان حرف منند *
 من ادرار این فیض از آن یافتم | که روی از دگر چشمها تا فتم *

- بخلوت زدودم زیولاد زنگ |
 چومن کردم آینه را تابناک |
 نخواندی که آن صیقل چین-نکار
 چو خواهی که برگنج یابی کلید |
 مثل زد درین آنکه فرزانه بود |
 بسا خواب کاول بود هونناک |
 بسا چیز کودردل آرد هراس
 جهان پرشد از دعوی-انگیختن |
 چو باران فرادان بود در تموز |
 چو باد هوا تر نماید در آب |
 چو بر غیر عادت در آید خریف |
 و با خیزد از تری آب و ابر |
 بباد یکی آتش افروختن
 من آن عود-سوزم که در بزم شاه
 خدا از بی بندگیم آفرید |
 به نیک و به بد مرد آموزگار |
 بهر چش رسد سازگاری کند |
 ندان جهان خوبی سازندگان |
 چو ابریشمی بسته بیدک بساز |
 دو کرمست | کان در بریشم-کشی
 یکی کارگاه بریشم تند |
- بد آن تا پند بود چو یاقوت رنگ •
 پذیرنده پاک شد جان پاک •
 چگونه ستند رومیان را حصار •
 نباید عنان از ریاضت کشید •
 که بر نآید از هیچ ویرانه دود •
 نشاط آورد چون شود روز پاک •
 سرانجام زان کرد باید سپاس •
 برین نطع ترسم ز خون-ریختن •
 هوا سرد گردد چو برود العجوز •
 بسوزاند آن خاک را آفتاب •
 هوا دور باشد زیار لطیف •
 که باشد نفس را گذرگاه ستمبر •
 برو صندل و عود و گل سوختن •
 ندانم جزاین یک وظیفه نگاه •
 بجز بندگی نآید از من پدید •
 نه پیچد سراز گوش روزگار |
 فلک بر ستیزنده خواری کند |
 نسازد نوا با نوازندگان |
 کند دست خود بر بریدن دراز •
 کند دعوی آبی و آتشی |
 یکی کاروان بریشم زند •



در باشد مگس انگبین-خانه را
 کند یک مگس مایه خورن و خفت |
 یکی ز آن مگس کانگبین-گر بود
 از آن پیش | کآرد شبیخون | شتاب !
 زحرصی چه باید طلب کرد کام ؟
 اگر جوش گیری T بسوزی ز درد |
 سپهر ازدهائی است با هفت سر |
 درین طشت غربالی آبگون
 گر او با تو چون طشت شد آبریز T
 کجا خاکدان باشد و آبرگیر |
 فسونگر خم است این خم نیلگون |
 اگر جادویی بر خمی شد سوار T
 حساب فلک را رهاکن ز دست !
 گهی زیر ما | گاه بالای ماست |
 درین پرده با آسمان جنگ نیست |
 چه بازیچه | کین چرخ نازنج-رنگ
 کسی را که گردون بر-آرد بلند |
 ز روپای سرخ او کلاهش دهد T
 درین چار-سو چند سازیم جای |
 سرآنگاه بر چاربالش نهیم T
 رباطی دو در دارد این دیر خاك |
 فریبنده چون شمع پروانه زرد
 بدزدی خورد یک مگس در نهفت |
 به از صد مگس کانگبین-خور بود •
 چو دراج در-ده صلی کباب !
 که گه سوخته داردت گاه خام |
 و گر برنجوشی T شوی خام و سرد •
 بزخمی کی اندازد از ما سپر ؟
 تو غربال خاکی فلک طشت خون |
 تو با او چو غربال شو ! خاك بیزا
 ز غربال و طشتی بود ناگزیر •
 که صد گونه رنگ آید از وی برون •
 خمی بین بر جادوان صد هزار •
 که پستی بلند و بلند پست پست |
 اگر زیر و بالاش خوانم رواست •
 که این پرده با نس هم-آهنگ نیست •
 نیارد درین چار دیوار تنگ ؟
 همش باز در گردن آرد کمند •
 بخورد سگان سیاهش دهد •
 چوسک چار سو گرد و چون چار-پای •
 کزین کنده چار-بالش رهیم •
 دری در گریوه دری در مغاک |

- نیامد کسی زان در اینجا فراز | کزین در برونش نگرند باز *
- فسرده کسی گوید این جای پست | چو برق اندر افتاد و چون بخت به بست *
- خفک برق! کو جان بگرمی سپرد | بیک لحظه زان و بیک لحظه مرد |
- نه افسرده شمعی که چون بر فروخت | شبی چند جان کند و آنکه بسوخت *
- کسی را که کشتی نباشد درست | شناور بنشین واجب آید نخست *
- نه بینی؟ که ماهی بدریای ژرف | نیندیشد از هیچ باران و برف *
- شتابنده را اسپ صحرا-خرام | برق داده به زان که باشد جمام *
- جهان آن جهان شد که از مکرو فن | گه آب تو ریزد گهی خون من *
- سپهر آن سپهر است کز داغ و درد | گه ازرق کند رنگ ما گاه زرد *
- بدین راه کمی پرده داند نواخت | که هنجار این پرده تاند شناخت *
- بهربر توان راه بودن بسر | سر راه دارم | کجا راه-بر؟
- چنان وقت وقت آیدم مرگ پیش | که امید بردارم از عمر خویش *
- دگر باره غفلت سپاه آورد | سرم بر سر خوابگاه آورد *
- خیالی بخوابی بدر می برم | باقمانه عمری بسر می برم *
- بدین پر کجا بر توانم پرید؟ | بیانی چنین راه چه دانم رسید؟
- بدین چار سوی مخالف روان | نیم رسته گر پیروم و گر جوان *
- اگر و قر پیران در آرم بکار | جدا مانم از مردم روزگار *
- وگر با چنین تن جوانی کنم | بجای سگان زندگانی کنم *
- همان به که با هر کهن تازد | نمایم بقدر وی اندازه؟ *
- مگرتا رها کردن این بند را | نیازم این همرهی چند را *

داستان *

چو فیاض دریا در آید بموج ؟ ز کام صدف در بر آرد باوج *
 از آن ابر کآتش در آب افکند زمین سایه بر آفتاب افکند *
 دگر باره دولت در آمد بکار ؛ دل دولتی با سخن گشت یار *
 فرو رفت شب ؛ روز روشن رسید ؛ شب آهنگ را صبح صادق دمید *
 دگر باره بختم سبک خیز شد ؛ نشاط سخن بر دم تیز شد *
 چو دولت دهد بر کشایش کلید ؛ ز سنگ سیه گوهر آید پدید *
 همه روز را روزگار است نام ؛ یکی روز دانه یکی روز دام *
 چو فرمان ده نقش پرگار کن ؛ فرمان من کرد مملکت سخن ؟
 بر انداختی کردم از رای چست ؛ که این مملکت بر که آید درست ؟
 درین شهر کاقبال یاری کند ؛ که باشد که او شهریاری کند ؟
 خرد گفت کانکس بود شهر یار ؛ که باشد پسندیده در هر دیار ؟
 بداد و دهش چیره بازو بود ؛ جهان بخشیش بی ترازو بود *
 به سوزان دهد کو بود مور خوار ؛ دهد پیل را طعمه پیل وار ؟
 نه چون خامکاری که مستی کند ؛ بخامه زدن خام دستی کند ؟
 ره آورد موری فرستد به پیل ؛ دهد بشه را راتب جبرئیل *
 همه کار شاهان شوریده خواب ؛ از اندازه ناداشتن شد خراب ؟
 که یک ره سراز پای نشناختند ؛ بمستی کلاه از سر انداختند *
 بزرگ اندک و خورن بسیار بود ؛ شکوه بزرگان ازین گشت خورن *
 سخائی که بی دانش آید بجوش ؛ چو طبل دریده بر آرد خروش *

مراتب نگهدار تا وقتِ کار |
 کم و بیش کالا چنان بر مسنج |
 مکش بر کهن شاخ نو-خیز را |
 مزین اَره بر سال-خورده درخت |
 جهان-دار چون ابر و چون آفتاب |
 بدریارسد در نشانند ز دست |
 بهر جا که رایت بر آرد بلند |
 بحمد الله این شاه بیدار هوش |
 زیر-سختن کوه تا برگ کاه |
 باندازه هر گران-مایه |
 از آن شد برو آفرین جایگیر |
 زمین هر کس این نامه را باز-جست |
 جز او هر کرا دیدم از خسروان |
 سری دیدم از مغز پر داخته |
 داری پر زدعوی و خوانی تهی |
 همه صیرفی طبع بازارگان |
 همین رشته را دیدم از لعل بر |
 خریداری | الحق ! چنین ارجمند !
 شنیدم که بالای این سبز-فرش |
 چو او برزند طبل خود را دوال |
 همانا که آن مرغ عروسی منم |
 شمردن توانی یکی تا هزار *
 که حمّال و بیاعت آید برنج *
 کزین کُشت شیرویه پرویز را *
 که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت *
 باندازه بخشد هم آتش هم آب |
 کند گرده کوه را لعل-بست |
 سرکیسه را بر-کشاید ز بند *
 که نازش-خراست و نوازش-فروش |
 شناسد همه چیز را پایگاه |
 دها و دهش را دهد پایه *
 که در آفرینش ندارد نظیر *
 بعنوان او نامه آمد درست *
 ندیدم درو جای خلت روان |
 بسی سر ز بی-مغزی انداخته |
 همه لافریهای بی فریبی |
 جگر-خواره جامکی-خوارگان *
 ضمیری چو دریا و لفظی چو در *
 سخنهای من چون نباشد بلند |
 خروسی سپید است در زیر عرش |
 خروسان دیگر بگویند بال |
 که هر بامدادی فوائی ز من *

بر آوازی من جمله مرغان شهر بر آرند بانگ اینست گویای دهر •

نظامی ز گنجینه بکشای بند ! گرفتاری گنجه تا چند چند ؟
 برون آی گر صیدی افکنده ! برون آر گر گنجی آکنده •
 چنین گنج گریخت روزی کند ؟ سزوار گیتی - فروزی کند •
 چو بر سکه شاه بستنی زرش ! همان خطبه خوان باز بر منبرش !
 شهی کآنچه وز دورایم اوست بر آن خطبه و سکه از نام اوست !
 سر سفران و گردن - کشان ملک نصره الدین - سلطان - نشان !
 چو محمود با فر و فرهنگ و شرم ! چو داود بولاد از و گشت نرم •
 بطغرای دولت ز محمودیان ! بتوقیع نسبت بد او دین •
 بهار بست هم میوه هم گل درو ! سراینده قمری و بلبل درو •
 نه بینی ؟ که در بزم چون نوبهار درم ویزد و زرفشاند نثار •
 چو در جام ریزد می سال - خورده ؟ شبیخون برد لعل بر لاجورد •
 چو شمشیرش آتش بر آرد ز آب ؟ میانجی کند ابر بر آفتاب •
 کجا گشت شاهین او صید - گیر ؟ ز شاهین گردون بر آرد نفیر •
 چو شهباز او پرزند بر سپهر ؟ شکارش نباشد مگر ماه و مهر •
 که باشد کسی تا بدوران او کند دزدی سیرت و شان او ؟
 سر و روی آن دزد گردد خواب که خون را رسن سازد از ماهتاب •
 سراب از سر آب نشاختن کشد تشنه را در تک و تاختن •
 کلیچه گمان بردن از قرص ماه فگند است بسیار سگ را بچاه •
 دهد دیو عکس فرشته ز دور و لیک آن ز ظلمت بود این ز نور •

درین مهربان شاهِ ایزد-پرست
 نه من مانده ام خیره در کار او |
 چرا | بیش-کین خواند او را سپهر؟
 سزد ؟ گربود نام او کی-پشین |
 اگر بیش-مهرش نویسد رواست |
 با حیای او زنده شد ملکِ دهر |
 از آن زلزله کآسمان را درید
 چنان لوزه افتاد در کوه و دشت |
 زمین گشت چون آسمان بی قرار
 بر آمد یکی صدمه از نفضِ صور |
 فلک را سلاسل زهم برگسست |
 در اعضای خاک آب را بسته کرد |
 رخ نو-خطانرا بر آورده میل |
 جهان را چنان درهم افسرد سخت |
 نه یک رشته را مهره در کار ماند |
 نمائده یکی دیده برجای خویش |
 ز بس گنج کان روز برباد رفت |
 ز چندان زن و مرد برنا و پیر
 چو ماند این یکی رشته گوهر بجای |
 باقبال این گوهر گوهری
 بکم مدت آن موز و پیرانه بوم
 زمهر و وفا هر چه خواهند هست *
 که گفت آفرینی سزاوار او؟
 که هست از دگر خسروان بیش-مهر *
 که هم کی-نشان است و هم کی-نشین *
 بود بی شک این حرف دانش گواست *
 گوی من اینک ز وادی و نهر *
 شد آن شهرها در زمین ناپدید |
 که گرد از گریبان گردون گذشت *
 معلق-زن از بازی روزگار |
 که ماهی شد از کوهه گاو دور |
 زمین را مفاصل بهم در شکست |
 ز بس کوفتن کوه را خسته کرد |
 در مصریان را برانداخته نیل *
 کز افسردگی کوه شد لخت لخت |
 نه یک مهره در هیچ دیوار ماند |
 جهان در جهان سرمه ز اندازه بیش *
 بسی سینه را گنج از یاد رفت |
 برون نآمد آوازه جز نفیر *
 دگر ره شد آن رشته گوهر-گرایی |
 ازین دائره دور شد داورى |
 بفرشته آباد-تر شد ز روم *

در آن رخنه منگر! که از رنج و تپ
 شد آن مملکت جمله یکسر خراب •
 نگر تا کزین شاه فرخ-سریر
 دگر باره چون شد عمارت-پذیر
 که این باره راز بس برگ و ساز
 بدیوار زرین بدل کون باز •
 بر آراست ویرانه را بگنج
 بمعماري مملکت برده رنج
 زهر گنجی انگیخت صد گونه باغ
 بر-افروخت از خانه صد چراغ •
 چو زآبادي آن ملک را نور داد
 خرابي زد رگه او در باد!

خطاب پادشاه عادل نصرت الدین سلطان *

زهی آفتابی! که از دور-دست
 بنور تو بینم دروهرچه هست •
 چراغ ارچه باشد هم از جنس نور
 جز او را باو دیدن نتوان ز دور •
 نه آن شد کله-داری پادشاه
 که دارد بگنجینه در صد کلاه
 کلهداری آن شد که بر هر سری
 نهد هر زمان از کلاه افسری •
 و مانعی که آن در سر آرد غرور
 ز سرها تو کردی بشمشیر دور •
 چو عالی بود رایت و رای شاه
 همش بزم فرخ بود هم سپاه •
 توئی رایت از نصرت آراسته
 تود زوای تو برخاسته •
 ز منصورِ رایت و رای خویش
 همه کارها کرده بر جای خویش •
 کیان گر گذشتند از بن بزمگاه
 بمر-سبزی اینک تو داری کلاه •
 تو کامروز بر خلق فرماندهی
 بتفس خود از آفرینش بهی •
 کله-دار عالم توئی در جهان
 که از تست بر سر کلاه مهان •
 ز کازس و کیخسرو و کیقباد
 توئی بیش-داد از همه پیشداد •
 چو در داد بیشی و پیشیت هست
 سزد! گر شوی! بر کیان پیشدست •

بر آری باین هفت فیروزه - کاخ
 بیدار نظامی یکی طاس می
 ستانی بآن طاس طوسی - نواز
 دو وارث شمار از درگان کهن
 بوامی که ناداده باشد نخست
 من آن گفته ام کانچنان کس نگفت
 بگفتن مرا عقل توفیق داد
 چو توفیق ماهر دو همراه شود
 باین گل که ربحان باغ منست
 بر آری مجلس برافروز جام
 تو می خور! بهانه زمین دور دار!
 بآن جام کارد در اندیشه هوش
 دلت قازه بادا و دولت جوان!
 براق تو در گردش روزگار
 بلندیت بادا چو چرخ کبود!
 دو تیغی - تر از صبح شمشیر تو
 درفشنده تیغمت عدو - سوز باد!
 اگر چه من از بهر کاری بزرگ
 مبادا ز تو جز تو کس یادگار
 اربن برده تنگ صیتی فراخ
 خوری هم بآنکین کارس کی
 حق شاهنامه ز محمود باز
 ترا در سخا و مرا در سخن
 حق وارث از وارث آید درست
 تو آن کن! که آن نیز نتوان نهفت
 بخواندن ترا نیز توفیق باد!
 سخن را یکی پایه در ده شود
 در ایوان تو شب چراغ منست
 که جلاب تلخست در خورد کام
 مرالسب بمهرست! معذور دار!
 همه سال می خوردنت باد نوش!
 تو ندی جهانرا جهان - پهلوان
 میفتاد چون چرخ گردان زکار
 که چرخ از بلندی نیاید فرود
 سپهر از زمین رام - تر زیر تو
 درفش کیان از تو فیروز باد!
 فرستادمت یاد کاری بزرگ
 وزین یاد کار این سخن یاد دار!

آغاز داستان

جواهر چندین آرد از کان کوه

سرفیلسوفان یونان گروه

که چون بکره آن شاه گیتی-نورد
بیوفان-زمین آمد از راه دور ۱

ز راهش سوی دانش آورد رای ۱
دماغ فلک را باندیشه سفت •

سخن را نقشان جست در رهبری ۱
از آن باری دفتر خسروان

زدیگر زبانهای هر مرز و بوم
بفرمود تا فیلسوفان همه

ز هر دو بدانش دری در کشید
صدف چون زهر گوهری گشت بر ۲

نخستین طرازی که بست از قیاس
و گر دفتر رمز روحانیان ۱

همان سفر اسکندری کاهل روم ۲
کسانیکه این سفر بر خوانده اند ۱

خبر یافتند از راه کین و مهر
کنون ز آن صفهای گوهر نشان

چنین چند نو-باده عقل و رای
بد آن کار دانی و کار آگهی

اشارت چنان شد ز بخت بلند ۱
نجوید کسی بر کسی برتری

ز هر پایگاهی که والا بود

ز گردش بگردون بر آورد گرد ۲
وطن-گاه پیشینه را داد نور •

بزهش گری کرد با رهنمای •
در بستگیها کشاد از نهفت •

زیونانی و بهلوی و دری
که بر یاد بودش چو آب روان ۲

چه از جنس یونان چه از جنس روم ۲
کنند آنچه دانش بود ترجمه •

وز آن جمله در تازی آمد پدید •
پدید آمد از روم دریای در •

کتابیست گان هست گیتی شناس •
کز و زنده مانند یونانیان •

بد و نرم کردند آهن چو موم •
بتکرار از و حرفها رانده اند ۲

که در هفت گنبد چه دار سپهر •
برون ز اصطلاحی نه بینی نشان •

پدید آمد از شاه کشور-کشای •
چو بنشست بر تخت شاهنشاهی ۲

”که داناست نزد پلک ما ارجمند •
مگر کز طریق هنر بروری !

هنرمند را پایه بالا بود “ •

- قرار آن چنان شد که نزدیک شاه
 بدانش بود مرد را پایگاه *
- ۱ همه سوی دانش نمودند جهد
 ۲ چو دولت بدانش روان کرد مهد
- ۱ ز فرزندان دانش آموختند *
- ۱ همه رخ بدانش برافروختند
- ۱ شد آواز یونان بدانش بلند *
- ۱ ز فرهنگ آن شاه دانش-پسند
- ۱ زمان گشت از و نام دانش نگشت *
- ۱ کز آن نواحی ورق در نوشت
- ۱ بطاعت-گهش پیش-بردی نشست *
- ۱ سر نوبتی گرچه بر چرخ بست
- ۱ برو هیچ بندی نه از زر و سیم
- ۱ نهانخانه داشتی از ادیم
- ۱ در آن خرگه افشاند ریگ سپید *
- ۱ یکی خرگه از شوشه سرخ-بید
- ۱ در آن خرگه آوردی آرامگاه
- ۱ دلش چون شدی سیر ازین دامگاه
- ۱ بخدمت-گری چست بستنی کمر
- ۱ ستادی کلاه کیانی ز سر
- ۱ بر آوردی از دل دم درد-ناک
- ۱ زدی روی بر روی آن ریگ-پاک
- ۱ بآینده هم یارئی خواستی *
- ۱ ز رفته سپاسی بر-آراستی
- ۱ ز فضل خدا دید نز جهد خویش *
- ۱ هر آن فتح کافالش آورد پیش
- ۱ همانا که شاهی دعا-کرده بود *
- ۱ دعا کردنش بین چه در برده بود
- ۱ نیارن مگر مغز-بالوگی *
- ۱ دعا کاید از راه آلودگی
- ۱ دعازود یابد بمقصود راه *
- ۱ چو صافی بود مرد مقصود-خواه
- ۱ جهان را بدین نیک-رانی گرفت *
- ۱ سکندر که آن پادشاهی گرفت
- ۱ بد و نیک را برنگیرند بی *
- ۱ نه ز آن غافلان بود کز رود و می
- ۱ جهان را بمیزان نگهداشتی *
- ۱ بکین بر جوی جور نگذاشتی
- ۱ گه داد-خواهی بد راه برد *
- ۱ وگر پیروزن بود رگر طفل خورد
- ۱ که شد هفت کشور بفرمان او *
- ۱ بدین راستی بود پیمان او

- بتدبیر کار- آگهان دم کشاد ۱
 وگرنه یکی ترکِ رومی- کلاه
 شنیدم که هر جا که راندی چو کوه ۱
 ز پولاد- پوشانِ شمشیر- زن
 وز افسونگران چند جادوی چست ۱
 زبان- آورانی که وقتِ شتاب
 حکیمان بار یک- بین بیش از آن
 ز پیران زاهد بسی نیک- مرد
 زیغبران نیز بودش پناه ۱
 چو کاری گره- بسته باز- آمدی ۲
 ز شش کوبه صف بیدارستی ۱
 باندازهٔ جهدِ خود هر کسی
 بچندین رفیقان یاریگرش
 بتدبیر پیران بسیار- سال
 چو زین گونه تدبیر ساز آمدی ۲
 کجا دشمنی یافتی سخت- گوش ۱
 به پیغام اول ز راندختی ۱
 اگر دشمن ز رُبدی دشمنش ۲
 گر آهن نبودی بر آن در کلید ۳
 گر افسونگر از چاره سر تافتی ۲
 چو زخمِ زبان هم نبودی پهنند ۲
- ز کار- آگهان کارِ عالم کشاد *
 بهند و بچین کی زدی بارگاه ؟
 نبودی درش خالی از شش گروه ۱
 کمر بسته بودی هزار انجمن ۱
 کز ایشان شدی بندِ هاروت سست ۱
 گنجینه ربودندی از آفتاب ۱
 که رنجانم اندیشهٔ خویش از آن ۱
 که در شب دعائی توانند کرد ۱
 وزین جمله خالی نبودش سپاه *
 بمشکل کشادن نیاز آمدی ۱
 زهر کوبه یارنی خواستی *
 در آن شغل یاری نمودی بسی *
 کشاده شدی آن گره در برش ۱
 بدستوری اختر نیک- فال
 دو- اسپه غرض پیش باز آمدی *
 که بچپیدی از سخت- کوشیش گوش ۲
 بزر کارِ خون را چو ز ساختی *
 بآهن شدی کارِ چون آهنش *
 بافسونگری چاره کردی پدید *
 بسرد زبان- دان قرچ یافتی *
 ز زای حکیمان شدی بهره- مند *
 ۴۰۳-۴۲۳

- حکیم او ز چاره هراسان شدی ۲
 گراز زاهدان بودی آن کار بیش ۲
 و گرزین همه بیش بودی شمار ۲
 پناهندهٔ بختِ بیدارِ او
 زهر عبوهٔ کآن در شمار آمدش ۱
 بزومِ طرب تا بشغلِ شکار
 یکی روز می خوردن آغاز کرد ۱
 ز بس گنج کآن روز سه بر نشاند
 بر امش نشستند رامش-گران ۱
 سرایندهٔ بود در بزمِ شاه ۱
 وشي جامهٔ داشتی هفت رنگ
 تماشای آن حلهٔ نغز-باف
 بدان جامه چون گل برانروخته
 خدانند آن جامهٔ نغز-کار
 ز بس رخنهٔ دور تاراج کرد
 چو خندید بایکدگر تار و پود ۲
 کهن-جامه را کرد سازی دگر ۱
 چو در چشم شاه آمد آن رنگِ زشت ۲
 چرا بر زمین سرخ گل ریختی ۱
 حریرت چرا گشت برتنِ پلاس؟
 زمین بوسه داد آن سرایندهٔ مرد ۱
- بزند و دعا سختی آسان شدی *
 به پیغام پهلوان بودی آن کار بیش *
 بایزه پناهدی انجام کار *
 شدی یارِ او، ساختی کارِ او *
 نمودارِ عبرت بکار آمدش ۱
 ندیدی بباز بچه در هیچ کار *
 در خورمی بر جهان باز کرد *
 سپهر آفرین بر کفِ شاه خواند *
 کشیدند بزومی کران تا کران *
 که شه را درو بیش بودی نگاه *
 چو گل تار و پودش بر آورده تنگت *
 دل شاه را داده بروی طواف *
 ز کرباس خام آسترش دوخته *
 بدان جامه بد تا بسمی روزگار ۱
 وشي-پوش را جامه شد سال-خورد *
 سراینده را آخر آمد سرود ۱
 وشي زیر کرد آسترش بر زبر *
 بدو گفت کای مدبر بد-سروشست !
 بخارِ مغیلان در آویختی ؟
 چه داری شبه پیش گوهر-شناس ؟
 بجان و سر شاه سوگند خورد ۱

- که این جامه هست آنچه بود از نخست | ز بودش دیگر گونه نقشی نرست •
- جز این نیست | کز نو عمل کرده ام | درون رانه بیرون بدل کرده ام •
- خاق بود | بیرون نهفتم ز شاه | خلق تر شدم چون درون یافت راه •
- شاه از پاسخ مردِ دستان - سرای | فرو ماند سر - گشته لختی بجای •
- از آن پس که خلقان او تازه کرد | بخاقش کرم بیش از اندازه کرد •
- ز گریه به بلچید و در گریه گفت | که پوشیده به رازها در نهفت |
- گر از رازها برکشایند بند | بگردن جهان در جهان بومی گند •
- چو از نقش دیبای رومی طراز | سر عیب زمین سان کشایند باز |
- به ارمای درین مجمر نقره - پوش | چو عود سیه بر نیاریم جوش •
- که خوبان بخاکستر عود و بید | کنند از سر خنده دندان سپید •
- بسازای مغنی ره دلپسند | بر او تار این ارغنون بلند |
- رهی کآن ز محنت رهائی دهد | بتاریک شب روشنائی دهد •

در اقوال مختلف که چرا اسکندر را ذو القرنین گویند

- سخن را نگارنده چرب - دست | بنام سکندر چنین نقش بست |
- که صاحب دو - قرنش از آن بود نام | که بر مشرق و مغرب آورد گام •
- بقول دیگر آنکه بر جای جم | دو - دستی زدی تیغ چون صیخرم •
- بقول دیگر کآن بسیجیده داشت | دو گیسو پس گوش پلیچیده داشت •
- همان قول دیگر که در وقت خواب | دو قرن فاک بستد از آفتاب •
- دیگر داستانی زن آموزگار | که عمرش دو قرن آمد از روزگار •
- دیگر گونه گوید جهان - فیلسوف | ابوالمعشر اندر کتاب الوف |

- که چون بر سکندر سر آمد زمان
 زمهرش که یونانیان داشتند
- چو بر جای خود کلک صورتگرش
 در نقش دگر بست پیکر نگار
- در قرن از سر هر یک انگیخته
 لقب کرد شان مرد هیأت-شناس
- که هر پیکری کاپزد آراستش
 چو آن هر سه پیکر بآن دلبری
- زیونان بدیگر سواد اوفتاد
 ثنا رفت از ایشان بهر مرزو بوم
- عربا چون بدان دیده بگماشتند
 گمان بود شان کآنچه قرنش ز رست
- ازین روی در شبها افتاده اند
 جزین گفت با من خداوند هوش
- بر آن گوش چون تاج انگیخته
 ز در گوش را گنجدان داشتی
- بجز سر تراشش که بودی غلام
 مگر آن غلام از جهان در گذشت
- تراشنده آستادی آمد فراز
 چو موی سر مرزبان باز کرد
- که گرز از این گوش پیرایه-پوش
 که بود آن خلل خلق را در گمان
- بکاغذ برش نقش بنگاشتند *
- بر آراست آرایشی در خورش
 یکی بر یمین و دگر بر یسار
- برو لاجورد و زر آمیخته
 دو فرخ-فرشته ز روی قیاس
- فرشته بود بر چپ و راستش *
- که بره از دو پیکر بهی پیکری
 حدیث سکندر بدو کرد یاد
- بر آرایش دستکاران روم
 سکندر دگر صورت انگاشتند
- نه فرخ-فرشته که اسکندر است *
- که صاحب دو قرنش لقب داده اند *
- که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
 ز در داشتی طوقی آویخته
- چو کنجش ز مردم نهان داشتی *
- سوی گوش او کس نبردی پیام
 بدیگر تراشنده محتاج گشت *
- بپوشیدگی موی او کرد باز *
- بدو مرزبان ترک آغاز کرد
- بگوش آدم
 کآورد کس بگوش

- چندانست دهم گوشمال آن نفس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد |
- که ناگفتنی را نگویی بکس •
سخن نی | زبان را فراموش کرد •
- چو کفرش همی داشت در دل نهان •
که پوشیده رازی دل آورد بدرد •
- ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ |
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ |
- نگذد آن سخن را در آن چاه ژرف |
به پیغونه دید چاهی شگرف |
- چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش |
که شاه جهان را درازست گوش •
- نگهداشت مهر زبان بستگی •
سوئی خانه آمد بآهستگی |
- بر آهنگ آن ناله نائی برست |
شنیده چنان شد | که ز آن چاه چست
- همان دست زدنی بکلا رسید •
ز چه سر بر آورد | بالا رسید |
- نمی دید بر رسته از قعر چاه |
شبانی بیابانی آمد ز راه |
- نخستش بزد زخم و آنگه نواخت •
بر سر شبانان از و پیشه ساخت |
- بآن نی دل خویش خوش داشتی •
دل خود باندیشه نگذاشتی |
- بر آن دشت بر پیو چوپان گذشت •
برون رفته بد شاه روزی بدشت
- شد آن مرز شوریده بر مرزبان •
نئی دید کز دور میزد شبان |
- که دارن سکندر در گوش دراز •
چنان بود در ناله نی براز |
- که پولاد از خشم او نرم گشت |
شه از ناله نی چنان گرم گشت |
- بر آهنگ سامان او بی نبود |
در آن داور پی ساعتی پی فشرد |
- شبان قصه نی باو گفت باز |
شبانرا بخورد خواند و پرسید راز |
- که شیرین تراست از نیستان کند |
که این نی ز چاهی بر آمد بلند |
- نشد زخم زن تا نشد زخمناک |
بزخم خودش کردم از گرد پاک |

درو جان نه | و عشق جان من است | بدین بی-زبان من است *
 شگفت آمد آن داستان شاه را | بسربرد سوی وطن راه را *
 چو در شد بخلوت فرستد کس | تراشنده را سوی خود خواند رس |
 بدو گفت | کای مرد آهسته-رای | سنجهای سر-بسته را بر-کشای !
 که راز مرا با که پر-داختی ؟ | سخن را بگوش که انداختی ؟
 اگر گفتی | آزادی از بند و تیغ | و گزیده سرت را برم بی دریغ *
 تراشنده کین داستان را شنید | بجز راست گفتن جوانی ندید *
 نخستین بدو کمره راه رفت | دعا کرد و آنگاه با شاه گفت |
 که چون شاه با من چنان کرد عهد | که برقع کنم بر مردمان مهد |
 از آن راز پنهان دلم سفته شد | حکایت سچاهی فرو گفته شد *
 نگفتم جز این با کس ای نیک-رای ! | و گر گفته ام باد خصم خدای *
 چو شه دید راز جگر-سفت او | درستی طلب کرد بر گفت او |
 بفرمود کاره رقیبی شگرف | نئی نانه-برورد ز آن چاه ژرف *
 چو در پرده نی نفس یافت راه | همان راز پیشینه بشنید شاه *
 شد آگه که در عرمه-گاه جهان | نهفتیده کس نماند نهان *
 به نیکی سراینده را یاد کرد | شد آزاد و از تیغش آزاد کرد *
 چنان دان که از غنچه لعل و در | شگرفه کند هرچه آن گشت بر |
 جواهر که در سنگ خارا شود | سرانجام کار آشکارا شود *
 معانی بیار اول صبح جام | بزین زخمه بخته بر عود خام |
 از آن زخمه کو در دل آب آورد | ز سودای بیهوده خواب آورد *

هم درینمعنی گوید *

چنین گوید آن نغز-گوینده پیر
 که رومی-کمر شاه چینی-کلاه
 بطاقِ دو ابرو در آورده خم
 مهی داشت تابنده چون آفتاب
 شکسته جهان کام در کام او
 دل شه که آئینه بوی پاک
 بفرمود تا کارداران روم
 مگر چاره آن پیری-روش کنند |
 کسانیکه در بریده محرم شدند |
 در آن تب بسی چارها ساختند |
 نه آن سرخ سیب از تبش گشت به |
 از آنجا که شه دل درو بسته بود
 فرود آمد از تخت و بر شد بدم |
 یکی لحظه پیرامن بام گشت |
 در آن دشت از بام حصن بلند
 همایون یکی پیر با فرو هوش
 در آن دشت می گشت بامشغله
 دلش ز آن شعبان اندکی برکشاد
 فرستاد کارندش از جای پست

که در فیلسوفان نبودش نظیر |
 نشست از برگاه روزی بگاه |
 گره بسته بر خنده جام جم *
 ز بحران تب یامنه رنج و تاب |
 رسیده بتومیدی انجام او *
 از آن دردمندی شده دردناک |
 خرامند نزدش زهر مرز و بوم |
 دل نا-خوش شاه را خوش کنند *
 در آن داور بی گه فراهم شدند *
 تنش را ز تابش نه برداختند |
 نه ز ابروی شه دور شد آن گره *
 ز تیمار بیمار دل-خسته بود *
 که شوریده کمتر بند برد مقام *
 نظر کرد از آن بام در کوه و دشت |
 شبان دید و در پیش او گوسپند |
 کلاه و سرش هر دو کافور-بوش
 گهش در گیاروی و گه در گله *
 که زیبا-منش بود وزیرک-نهاد |
 بر آن خسروی بام عالی-نشست *

رقیبان بفرمان شه تاختند
 شبان را بخواندن سرافراختند *
 بر آمد شبان چون بنزدیک شاه *
 سر برده دید بر او چ ماه *
 خبر داشت گان شاه اسفند راست *
 بداد و بدانش بلند - اختر است *
 زمین بوسه دادش که پرورده بود *
 دیگر خدمت خسروان کرده بود *
 پس آنگاه شاهش بر خویش خواند *
 بدو گفت کز قصه کوه و دشت
 که دل تنگم از گردش روزگار *
 شبان گفت کای خسرو تخت - گیر
 ز تخت زوت ملک پر نور باد !
 نخستم خبر ده که تا شهریار
 بران تا سخن گو بد آن ره برد *
 پسندید شاه از شبان این سخن
 یگفت از سر داد و دین - پروزی
 بدو حال آن نوش - آب باز - گفت *
 دیگر باره خالت زمین بوسه داد *
 چنین گفت : کانگه که بودم جوان
 اران بزم - داران که من داشتم
 ملک - زاده بود در شهر مرو
 سهی - سرورا کرده بالاش پست
 عروسی ز پانین برستان او *
 قضا را شد از چشم - زخمی گزند *
 کزو بود خورم شبستان او *
 تب آمد * شد آن نازنین درو مند *
 تب آمد * شد آن نازنین درو مند *

- در آن شب که جز داغ و دودی نداشت | بسی چاره کردند و سودی نداشت |
- سهی سرو لرزنده چون بید گشت | بدان حد کز و خلق نومید گشت *
- ملک-زاده چون دید کآن دلستان | بکار اجل گشت هم-داسقان |
- از آن پیش کآن زهر باید چشید | از آن نوش-اسب خویشتن در-کشید |
- ز فرمیدی او بیکبارگی | گرفت از جهان راه آوارگی *
- در آن ناحیه بود زانديشه دور | بیابانی از کوه و از بيشه دور |
- بسی وادی و غار ویران درو | کفام پلنگان و شیران درو |
- درو رستنی را نه بیخ و نه برگ | بنام آن بیابان بیابان مرگ |
- کسی کوشدی نا-امید از جهان | در آن محنت-آباد گشتی نهان |
- ندیدند کس را کزان شوره-دشت | بماواگه خویشتن باز-گشت *
- ملک-زاده زانده آن رنج سخت | سوی آن بیابان گرائید رخت *
- رفیقی وفادار دیرینه داشت | که مهر ملکزاده در سینه داشت |
- خبر داشت کآن شاه اندوه-فالت | در آن ره کند خویشتن را هلاک *
- چو دزدان ره-زن رهش باز-بست | سوی او خرامید تیغی بدست |
- به نشناخت بانگی برود بلند | برو حمله برد و او را فکند *
- چو افکنده بودش چو سرو روان | فرو هشته برقع برو پیش روان |
- سوی خانه خود به یک ترکناز | بچشم فرو بسته آورد باز *
- نهان-خانه داشت در زیر خاک | نشاندش در آن خانه اندر هفاک *
- یکی ز استواران برو برگماشت | کز راز پوشیده پوشیده داشت |
- بآبی و نانی قدامت نمود | و زان پیش چیزیش رخصت نبود *
- ملک-زاده زندانی مستمند | دل و دیده و دست هر سه به بند

- ۱- مرد - ماند سرگشته از حال خویش ؛
 جوانمرد کو بود غم - خوار او ؛
 ۱- عروس تبش دیده را چاره ساخت ؛
 ۱- طبیبی طلب کرد علمت - شناس ؛
 ۱- پری - رخ ز درمان آن چیره - دست
 همان آب و رنگش در آمد که بود ؛
 ۲- چو گشت از دوا یافتن نذرست ؛
 جوانمرد چون دید کآن خوب - چهر
 شبی خانه از عود پر طیب کرد ؛
 ۲- چو آراست آن بزم چون نو بهار ؛
 پس آورد شاه نظر بسته را
 ز رخ بند برقع بر انداختش ؛
 ۱- ملک - زاده چون یکزمان بدگرید
 از آن دوزخ تنگ و تاریک و زشت
 چه گویم که چون بود از آن خرمی ؟
 ۲- شهنشه چو گفت شبان کرد گوش
 بر آسود از آن رنج و آرام یافت ؛
 ۱- درین بود خسرو که از بزم خاص
 که آن مهربان ماه خسرو - پرست
 ۲- شبان چون بشه نیکخواهی رساند
 کسی را که پاکی بود در سرشت ؛
 ۱- که ناکنده چون آمد آن چاه پیش ؟
 ۱- کمر بست در چاره کار او *
 ۱- دلش را بصد گونه شربت نواخت *
 ۱- گران - مایه را داشت یکچند پاس *
 ۱- وز آن تاب تبها بیکباره رست ؛
 ۱- تماشا طلب کرد و شادی نمود *
 ۱- درای دل خویش را باز جست *
 ۲- ملک - زاده را جوید از راه مهر ؛
 ۱- یکی بزم شاهانه ترتیب کرد *
 ۱- نشاند آن گل سرخ را در کنار ؛
 ۱- مهی از دم ازدها رسته را ؛
 ۱- در آن بزمگه بود و بنواختش *
 ۱- می و مجلس و نقل و معشوقه دید ؛
 ۱- همش حور حاصل شد و هم بهشت *
 ۱- بود شرح از این پیش نا - خرمی *
 ۱- بمنزرمیده در آورد هوش ؛
 ۱- کزان پیر بخته می خام یافت *
 ۱- برون آمد آوازه بر خلاص ؛
 ۱- باقبال شه عطسه داد و رست *
 ۱- مدارای شاهش بشاهی رساند *
 ۱- چنین قصها زو توان در نوشت *

هنر باید از مردم گوهری |
 شناسنده گریخت شوریده-مغز |
 کسی کو سخن با تو نغز آورد |
 زبانی که دارد سخن ناصواب |
 مغنی یکی نغمه بفواز زود !
 چنان برکش آن نغمه نغز را |
 چو نور از مه و تابش از مشتری *
 عبار شفاست ز دیدنی نغز *
 بدل بشنوی چون بمغز آورد *
 بخاموشیش داده باید جواب *
 کز اندیشه در مغز افتاد دود *
 که ساکن کنی در سر این مغز را !

قصه ارشمندیس با کیزیک ترک که سکندرش داده بود

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
 که بود از ندیمان خسرو-خرام
 ز یونانیان محتشم-زاده |
 خزینه بسی داشت و خوبی بسی |
 خردمند و با رای و فرهنگ و هوش
 ارسطوش فرزند خود نام کرد |
 سکندر بدو داد دیوان خاص |
 کذیزی که خاقان بدو داده بود |
 بدان خوبروی هنر-پیشه داد |
 چو صیاد را آمد آهو بدست |
 بدان ترک چینی چنان دل سپرد |
 ز مشغولی او بسی روزگار
 سراینده استاد را روز درس
 چنین گفت پیری زیبان روم |
 هنر-پیشه ارشمندیس بنام
 ندیده چو او گیتی آزاده |
 بیونان نبد خوترزو کسی |
 بتدبیر دانا کشاینده گوش *
 بتعلیم او خانه بدرام کرد |
 کزو دیدم غم-خوارگانرا خلاص *
 بر آن صاه آرامش افتاده بود |
 هنر-پیشه را دل باندیشه داد *
 نشد سیر از آن آهوی شیرمست *
 که هندوی غم رختش از خانه برد *
 نیامد بتعلیم آموزگار *
 ز تعلیم او در دل افتاد ترس |

- که گوئی چه ره زن هنر-پیشه را ؟
 بتعلیم او بود شاگرد صد |
- اگر ارشمندهس نبودى بجای ؟
 سراپنده را بسته بودى سخن
- وگر بودى او یک تنه یاد-گیر ؟
 نیوشنده یکتن که بخرد بود
- هنر-پیشه را پیش خواند او ستاد |
 چه مشغولی از دانشت باز-داشت ؟
- چنین باز داد ارشمندهس جواب |
 سراپدشتر نیک بنواخت شاه |
- جوانی در آنسان بتی خوب-چهره
 بدان صید و امانده ام زین شکار |
- چو دانست استاد گآن تیز-هوش
 بگفت آن پری-رویرا پیش من
- به بینم که تاراج آن ترک-تاز
 شد آن بت-پرستنده فرمان-پذیر |
- بر آمیخت دانا یکی قلع-جام |
 نه خلطی که جان را گزایش کند |
- به پرداخت از شخص او مایه را |
 فضولی کزان مایه گآمد بزیر
- چو پر کرد از اخلاط آن ماه طشت ؟
 چه شورید در مغز اندیشه را ؟
- که آموختندی از و نیک و بد |
 نود نه بدنندی بدان ره-نمای *
- کز آن سکه نوبود نقش کهن |
 سخن-گوی را بر-کشادی ضمیر *
- زنا-بخردان بهتر از صد بود *
- که چون است کز ما نیاری بیان ؟
 به بیداشی عمر نتوان گذاشت *
- که بر تشنه راه زن جوی آب |
 بمن داده چینی کنیزی چو ماه *
- بر آن مهربان چون نباشم بمهر ؟
 که بکندل نباشد کسی در دوکار *
- بشهووت-پرستی بر آورد جوش ؟
 بیداید فرستاد بی انجمن |
- ترا از سر علم چون داشت باز ؟
 فرستاد بت پیش دانا پییر *
- که از تن برون آورد خلط خام |
 بلی آنچه خون را فزایش کند *
- دوتا کرد سرو سهی-سایه را *
- بطشتی در انداخت دانا دلیر ؟
- بت خوب در دیده نا خوب گشت *

- طراوت شد از روی و رونق زرنگ ۱
 بخواند آن جوان هنرمند را ۱
 که بستن دلارام خود را بنار ۱
 جوان مرد چون در صدم بنگریست ۲
 کجا آنکه من دوستدارش بدم ؟
 بفرمود دانا ۱ که از جای خویش
 سر طشت پوشیده را برگرفت *
 بدو گفت کین بد دل-ارام تو
 دلیل آنکه در پیکر آن کنیز
 چو این مایه در تن نمیدانیش ۲
 چه باید ز خون خلط پرداختن ؟
 صریز آب خود را درین تیره خالک ۱
 در آن قطره آب نا ریخته
 بپندان کنیزان وحشی-نژاد
 یکی جفت همتا ترا بس بود ۱
 آزان مختلف-رأی شد روزگار ۱
 چو بکرنگ خواهی که باشی بسر ۲
 چو دید ارشمندس که دانای روم
 بعدری چنین پای او نوسه داد
 ولیکن دلش میل آن ماه داشت ۱
 دگرزه چو سبزی در آمد بشاخ ۱
- شد از نقره زینتی آب و رنگ *
 بدو داد معشوق دل-بند را ۱
 پیرشاه مانش سوی خانه باز !
 باستان گفت این زن زشت کیست ؟
 همه سال در بند کارش بدم *
 بپارند آن طشت پوشیده پیش *
 در آن داور می ماند گیتی شگفت *
 بدین بون مشغولی-کار تو *
 ازین بودنی بود بیشت عزیز ۱
 بصورت زن زشت می-خوانیش *
 بدین خلط و خون عاشقی ساختن ؟
 کز آن آب شد آدمی تابناک ۱
 بسی خورمیدها است آمیخته *
 مده خرمن عمر خود را بباد ۱
 به بسیار کس مرد بی کس بود *
 که دارد پدر هفت و مادر چهار *
 چو گل باش یک مادر و یک پدر *
 چگونه کشید انکیدین را ز سوم ۲
 و زان پس نظر سوی دانش نهاد ۱
 که ۱ الحق ۱ فریبنده دلخواه داشت *
 سپی سرو را گشت میدان فراخ ۱

بنفشه دگر باره شد مشکپوش | سر نرگس از مستی آمد بچوش ۲
 گل روی آن نرگ چینی شگفت | شمال آمد و راه میخانه رفت |
 دل ارشمندس در آمد بکار | چو مرغان نازنده در مرغزار |
 ز تعلیم دانا فرو بست گوش | در عیش بکشد بر ناز و نوش |
 پری وار با آن پری چهره زیست | کز و خوب و خوشتر ندانم | که زیست ؟
 عقاب خود استاد از دور داشت | دلش را بر آن عیش معذور داشت *
 چو بگذشت ازین داستان یکده سال | غزاله شد از چشم چینی غزال |
 گل سرخ بر دامن خاک ریخت | سراینده بلبل زبستان گریخت |
 فرو خورد خاک آن پریزاده را | چنان چون پریزادگان باده را *
 فلک بیشتر ز آنکه آزاده بود | از آن به کنیزی بمن داده بود |
 همان مهر و خدمتگرمی پیشه داشت | همان کار دانی در اندیشه داشت |
 پیاده نهاده رخس ماه را | فرس طرح داده بسی شاه را *
 خچسته گلی ! خون من خورد او | بجز من نکس در جهان مرد او *
 چو چشم مرا چشمه نور کرد ۲ | ز چشم منش چشم بک دور کرد |
 رباینده چرخ آنچنانش ربود | که گفتمی که تا بود هرگز نبود *
 بخشنودی گآن مرا بود ازو | چه گویم خدا باد خشنود ازو !
 مرا طالعی طرفه هست از سخن | که نو میکنم داستان کهن *
 در آن عید گآن شکر افشان کنم | عروس شکر خنده قربان کنم *
 چو حلوائی شیرین همی ساختم | ز حلوائگرمی خانه پرداختم *
 چو برگنج لیلی کشیدم حصار ۲ | دگر گوهری کردم آنجا نثار *
 کنون نیز چون شد عروسی بس ۲ | برضوان سپردم عروسی دگر *

ندانم که با دافع چندین عروس | چگونه کنم قصهٔ روم و روس *

به ارنازم اندر پدشینه پیش | بدین داستان خوش کنم وقتِ خویش *

مغنی ره پاستانی بزنی | مغانه نوای مغانی بزنی !

من بینوا را بآن یک نوا | گرمی کن و گرم تر کن هوا !

حکایت کردن قبطی و خراسانی کیمیاگر

کهن فیلسوف جهان-آزمای | سخن را چنین کرد برقع-کشای |

که قبطی زنی بود در ملکِ شام | ز مهرش پدر ماریه کرد نام *

بسی قلعهٔ نامور داشته | زبیدای بد-خواه بگذاشته |

بروگشته بد-خواه او چیره-دست | بکارش در آورده گیتی شکست *

چو کارش زدشمن بجان آمده | بدرگاهِ شاه جهان آمده •

بدآن تا بخراهد ز شه دادِ خویش | شود خرم از ملکِ اجدادِ خویش *

بدستورش بر خون را پناه | بدآن داورِ گشت از داد-خواه •

چو دید او که دستورِ دانش پژوه | دهد درسِ دانش بچندین گروه |

از آن داد-خواهی هراسان شده | برودانش-آموزی آسان شده •

دل از قصهٔ داد و بیداد شست | بتعلیمِ دانش کمر بست چست *

بخدمتگری پیش دانای دهر | بوستندگی گشت گستاخ-چهر •

ز دیگر کفیزان پائین-پرست | جز او کس نشد محرمِ آبدست •

ز پرهیزگاری که بود اوستاد | نظر بست هر گه که او رخ کشاد •

زدستی چنان کآب ازو می چکید | جز آبی که بر دستش آمد ندید •

چو زن دید کاستاد پرهیزگار | ز کافور او گشت کافور-خوار •

- زمینایی که باشد زنان را ببرد
 منش داد در دانش آموختن |
 ارسطوی دانا بدان دلنواز
 بهی در بر آن در ناسفته سفت |
 از آن علم کاسان نیاید بدست |
 زن دانش-آموز دانش-سرشت
 سوی کشور خویشتن کرد رای |
 بآن داری دستگاهی نداشت |
 چو دستور دانا چنین دید کار |
 بر آن جوهر انداخت اکسیر زر |
 بآن کیمیا ماریه میرگشت |
 چو از دانش خویش دستور شاه
 بدستوری شه سوی کشورش
 شتابنده چون سوی کشور شناخت |
 چنان گشت مستغنی از گنج و باج |
 باکسیرگاری چنان شد تمام |
 زبس زر که آن سیم-تن ساز کرد |
 چه زر در ترازوی آنکس چه سنگ |
 ز لشکر-گهش کس نیامد بدست |
 بدرگاه او هر که سر داشتی |
 زبس زر که بر زبور انباشتند |
- هوای دلش گشت یکباره سرد |
 پشیمان شد از رامش اندوختن *
 در دانش خویش بکشد باز |
 بسی گفتنیهای نا-گفته گفت *
 یکایک خبر دادش از هر چه هست *
 چو لوحی زهر دانشی در نوشت *
 که رسم نیا را بیارد بجای *
 باین خود برگ راهی نداشت |
 که بی گنج نتوان شدن شهریار |
 باکسیر خود کردش اکسیر-گر |
 لقب نامه علم اکسیر گشت *
 بگنجی چنان دادش آن پایگاه |
 فرستاد با گنج و بال لشکرش *
 باهستگی مملکت باز یافت *
 که برداشت از کشور خود خراج *
 که کردی زر پخته از سیم خام *
 در گنج بر خاکیان باز کرد *
 که آرد زر بی-ترازو بچنگ *
 که بر بارکی نعلی از زر نه بست *
 اگر خردی زمین زر داشتی *
 سگان را بزنجیر زر داشتند *

گروهی حکیمان دانش-پرست
از آن گنج پنهان خبر یافتند |
نمودند خواهش بآن کان گنج |
فدائیم چون دیگران پیشه |
ز کسب جهان دامن افشاندند ایم |
تواند که بانوی عاجز-نواز
در-آموزد از رای تدبیر خویش
جهان را چنین گنج گوهر بسیست
مگر قوت را چاره-سازی کنیم |
زن کار-پیرای روشن-ضمیر
یکی منظری بود با آب و رنگ
عروسانه بر شد بآن جلوه-گاه
بر-آموده چون فرگس و مشکبید |
صلیبی دوگیموی مشکین-کمند
بنظارگان گفت اگیسوی من
نمودار اکسیر پنهانیم |
نیوشندگان را در آن داری
یکی را اشارت بد آن مهره بود
یکی راز پوشیده از سوی جهت |
گرفتند هر یک پی آن پیشه را |
از آن قصه هر یک دمی بر-شمرند |

از اسباب دنیا شده تنگدست
بدیدار گنجینه بشتافتند •
که در پیشی آورد ما را برنج |
مگردید جهان کردن اندیشه •
بقوت یکی روز در-مانده ایم |
کشاید بما بر در گنج باز |
بما چیزی از علم اکسیر خویش |
کلید در گنج با هر کسبست |
ز خالق جهان بی-نیازی کنیم •
بآن خواسته گشت خواهش-پذیر •
مقرنس بر-آورده از خار سنگ |
پزند سینه بست برگردن ما |
بموی سینه مهرهای سپید |
در آن مهره آورد با پیچ و بند •
به بینید در طاق ابروی من •
به بینید در صبح پیشانیم !
غلط شد زبان زبان-آروی |
که شفاف و تابنده چون زهره بود |
که آن مهره با ما دید از نخست •
خلافی بدید آمد اندیشه را •
بفرهنگ و دانش کسی ره نه برن •

- دگر روز خواهش بر آراستند | درین باب فصلی دگر خواستند *
- پری روی در طاق منظر نشست | نشاند آن تنی چند را زیر دست *
- سخن راند زان گنج در خواسته | چو سر بسته گنجی بر آراسته |
- حدیث سر کوه و مردم گیا | که سازند از آن زیر کان کیمیا |
- همان سنگ اعظم که کان زراست | سخن بین که چون کیمیا پرور است *
- بپوشیدگی کرد رمزی بدید | درو آهذین قفل وزرین کلید *
- بدانا رسید آن سخن گنج یافت | بنادان رسید | اندر و رنج یافت *
- گر آن کیمیا را گهر در گیا است | گیای قلم گوهر کیمیا است *
- از آن کیمیا با همه چرب دست | دریغی نه چند آن که خواهند هست *
- کسی را بود کیمیا در نور | که او عشوه کیمیاگر نه خورد *

حکایت

- شنیدم خراسانی بود چمت | به بغداد شد چون شدش کار سست *
- ومی چند بر کار کردی شگفت | ببغدادیان در دمنش در گرفت *
- از آن دم که اهل خراسان کنند | به بغدادیان بازی آسان کنند *
- هزارش عدد بود مصری چو موم | زری کانچنان زر نباشد بروم |
- بسرهان یکا یک همه خورد سو | بر آمیختش با گل سرخ زود *
- از آن سرخ گل مهره چند ساخت | بآن مهرها بین | که چون مهره باخت ؟
- بعطاری آن مهرها بر شمر | بمهر خود آن مهره او را سپرد *
- که این مهره در حقه نه براز | زهی مهره دزد! وزهی مهره باز!
- بدیناری این بر تو بفروختم | وزو کیسه سود بر دوختم *
- چو وقت آید این را که داری برنج | بده | تا خرم باز این کان گنج *

- بپرسید عطار کین را چه نام ؟
 زد و کان عطار چون باز گشت
 بدار اختلاف خبر باز داد
 منم واصل کیمیا در نهفت
 عملهای من چون در آید بکار
 درستی صدم داد باید نخست
 همان استواران مردم شناس
 گر آید زمن دستکاری شگرف
 و گر خواهم از راستی در گذشت
 خلیفه چو اکسیر سازی شنید
 بافسون رویاهی آن شیر مست
 چو دهگانه ماند زان ز بجای
 یکی کوره ساخت چون زر گران
 فرستان در شهر بالا و بست
 هم آخر رقیبان آن کار گاه
 گل سرخ او را بدینار زرد
 خراسانی آن مهرها کرد خورد
 بکوره در افشاند و آتش دمید
 سبیکه فرو ریخت در پای تنگ
 بکوش خلیفه رسید این سخن
 زری دید با سون همزه شده
- بگفتا تیر بک سخن شد تمام
 بافسون گری کیمیا سار گشت
 که اکسیرئی آمد است اوستاد
 بجوهر شناسی کسم نیست جفت
 یکی ده کند ده صد و صد هزار
 که گردد هزار از من آن صد درست
 بمن برگمارید داوند پاس
 نیارند بر من درین کار حرف
 زمن خون و سر و زشما تیغ و طشت
 بعشوه زری دان و روین خرید
 زر پخته را بر مس خام بست
 در آن دستکاری بیفشرد پای
 زهر داری کرد چیزی در آن
 تیر بک طلب کرد نآمد بدست
 بعطار پیشینه بردند راه
 خریدند و بردند نزدیک مرد
 نمود آشکارا یکی دست برد
 بجای ماند زر و آن دگرها رمید
 برآمد زر سرخ یا قوت رنگ
 که نقد نو آمد زکان کهن
 در آن کدخدائی یکی ده شده

بامید گنج چنان گوهری
 از آن مغربی زر مصری-عذار
 که این را بکار آوری نیکواری !
 کشنده استواران ما از تو دست |
 در آن آزمایش که چست آمدی |
 خراسانی آن گنج بستند بنار *
 گریزان ره خانه را پی گرفت |
 نخفت و بخوردن بخدمتاند شان |
 ستوران تازی غلامان کار
 براهی که دیده نشاننش ندید |
 خلیفه چو آگاه شد ز آن فریب |
 حدیث تیربک بیاد آمدش |
 خبر باز چست از تیربک-فروش |
 تیربک چو مقلوب سازد دبیر |
 هر افسون کز افسون-گری بشنوی |
 در آن دآوری هیچ کس دم نزد
 سکندر بیرونان خبردار شد |
 بشه باز گفتند | کآن ماده شیر
 زنی گاردان است سامان- شناس |
 ز پوشیده گنجی خبر داشتست |
 بافسونگری سنگ را زر کند |
 بسی کرد با او نوازش-گری *
 فرستاد نزدیک او ده هزار |
 که من حق آن با تو آرم بجایی *
 که نزدیک ما استواریت هست *
 بمیزان معنی درست آمدی *
 چو هندو کمر بست بر ترک-تاز *
 شبی چند با عاقلان می گرفت *
 چو برخاست بر خاک بنشانند شان *
 باندازه بخرد و بر بست بار |
 چنان شد که کس در جهاننش ندید *
 که برد آن خراسانی ان زروزیب |
 جز آن هر چه بشنید یاد آمدش |
 بخندید کآن رمزش آمد بگوش |
 بیاموز کبریت و معنیش گیر *
 نگر تا بافسون او نگروی *
 که در بازی کیمیا کم نزد *
 که برگنج زر صابنه مار شد *
 بصید-انگنی گشت خواهد دلیر
 نداند کسی سیم او را قیاس |
 بر آن گنج گیتی بر-ابدانستست |
 صدف-ریزه را لولوه ترکند |

از آن پیشتر گنج زر ساخته است
 گوش سر نه برد سر تیغ شاه ۲
 سپاه آورد دشمنان را برنج ۱
 یازار اوشه شتابنده گشت ۱
 به تدبیر آن شد کز آن جان پاک
 چو از آتش خشم شاهنشاهی
 بسلیجید و بر خدمت شهریار
 که آن زن زن پارسا گوهر است ۱
 کمر بسته تست در ملک شام ۱
 بسی گشت چون چاکران گرد من ۱
 منش دل بدانش برافروختم ۱
 که چندان بدست آرد از برگ و ساز ۱
 برو طالعی دیدم آراسته ۱
 جز او هر که آن صنعت آرد بکار ۱
 بهشیاری طالع کار سنج
 کنون کآن کفایت بدست آمدش ۱
 چو شه پوزش از راس دستور یافت ۲
 چو دستور کرد از دل شه زدود ۲
 بفرمود تا عذر شاه آورد ۱
 زن کاروان چون شنید این سخن ۲
 فرستاده را بر آراست کار ۱

که قارون بخاک اندر انداخته است •
 جهان زود گیرد بگنج و سپاه •
 سپاهی نکرده مگر گرد گنج •
 ز گرمی چو خورشید تابنده گشت •
 بگفتار دشمن بر آرد هلاک •
 بدستور دانا رسید آگهی ۲
 بسی چربی آورد او را بکار ۱
 جهان جوی را کمترین چاکراست ۱
 بگوهر کنیزک بخدمت غلام ۱
 بچندین هنر هست شاگرد من ۱
 نهانی درو چیزی آموختم ۱
 که گردد زخلق جهان بی نیاز •
 خبر دادم از گنج و از خواسته ۱
 جوی نآرد از گنج او در شمار •
 بجز ماریه کس نشد ماری گنج •
 بجای نیانان نشست آمدش ۲
 دل خویش از آن داوری دور یافت •
 سوی ماریه کس فرستاد زود ۱
 همان قاصدی سر برآه آورد •
 کشاد از زر تازه گنج کهن ۱
 فرستاد گنجی سوی شهریار ۱

- که چندین ترازوی گنجینه-سنج
چو برگنج دادن دانش راه برد
درم دادن آتش کُشد کینه را
مغنی بیدار آن نوائی فریب !
نوائی که دروی روائی بون
نیکجای چندان ندیدست گنج *
- هلاک از خون و کینه از شاه برد *
- نشاند زدل خشم دیرینه را *
- نوائی به از ناله عندئیب |
- نوائی نه کز بینوائی بون *

قصه توانائی که بعد از بینوائی توانگری یافت و حسودان قصدش کردند

- شنیده چنین شد در اقصای روم |
بکم مدتی شد چنان سیم-سنج
کس آگه نه | کآن گنج دریا-شکوه
یکی نامش از کان-کفی می کشاد |
سرافجامش آزاد نگذاشتند |
که آمد تهی-دستی از راه دور
بتاریخ یکسال یا بیش و کم
که گرشه گمارد بروسد دبیر *
- که بی-سیمی آمد زیبگانه بوم |
که شد خواجه کاروانها و گنج *
- ز دریا برو جمع شد یا زکوه *
- یکی تهمت ره-زنی می نهاد *
- بشاه جهان قصه برداشتند |
نه در کیسه رونق نه در گامه نور |
بدست آورد است چندین درم |
ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر *
- نه آبی ورا و نه نانی ورا |
خردگی درین ره خموشی کند ؟
چنین مال را چون بود اصل و فرع ؟
از احوال او باز جوید نهان *

جهاندار فرمود گآن نیک-مرد
 بخلوت کند شاه را دست-بوس |
 درم-دار مقبل بفرمان شاه
 درون رفت و بوسید شه را زمین
 چو شاه جوانش جوان دید بخت |
 بسی نیک و بد کرد با مرد یار |
 که مرد عزیز و آزاد-چهر |
 شنیدم چو اینجا وطن ساختی |
 کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید |
 ببايد چنین گنج از دست رنج
 اگر راست گفتی | که چون است حال |
 وگر بردروغ افکنی این اساس |
 نبوشنده چون دید کز خشم شاه
 زمین-بوس شه تازه تر کرد باز |
 ندیده جهان نقش بیداد تو |
 رعیت ز دادت چنان دل خوشند |
 مرا مال و نعمت زمین-زاد تست |
 اگر می پذیری زمن هرچه هست |
 بکتر غلامی دهم شاه را |
 چو شه گفت | کاحوال خود باز گوی |
 من اول که اینجا رسیدم | فرار |

فرو شوید از دامن خویش گرد |
 ز تشنیه بر نآرد آواز کوس •
 بخدمت روان شد سوی بارگاه •
 زمین بوس چون کرد | خواند آفرین !
 جوان-بخت را خواند نزدیک تخت |
 سخنها کز و گنج شاید کشاد |
 بفرخندگی در تو دیده سپهر |
 بیک روزه روزی نپروا ختی |
 که نتواندش کاروانی کشید •
 و گرنه من اولی تر آیم بگنج •
 زمن ایمنی هم بسر هم ببال |
 سرو مال بستانم از ناسپاس •
 بجز راستی نیست او را پناه |
 چنین گفت | کای شاه عاجز-نواز !
 به نیکی شده در جهان یاد تو |
 که گرجان بخواهی | به منت کشند •
 هم از داده تو هم از داد تست •
 بگو تا برافشانم از جمله دست |
 ز من بوسه این خاک درگاه را •
 بگویم که این آب چون شد بجوی •
 تهی-دست بودم زهر برگ و ساز |

دام را غم بینوائی شکست |
 در آن پیشه نیزم نوائی نبود |
 بشهری که داور بود پی-فراخ
 زهر سو سراسیمه می تاختم |
 زنی داشتم قانع و سازگار |
 بسختی همی گشت بر ما سپهر
 زن پاک-دامن قرآز بوی مشک
 چو آمد گه زادن زن فرآز |
 ز چیزی که دارد بخوردن پسیم
 من وزن در آن خانه تنها و بس
 اگر شوربائی بچنگ آوری |
 و گرنی چنان دان که رفتم زدست |
 چو من دیدم آن نارنیں را چنان |
 ز سامان بسامان همه کوئی شهر
 نه دیدم دری کان نه در بسته بود |
 رسیدم بویرانه دور دست
 بسی گرد ویرانه کردم طواف
 سوائی کهن یافتم سال-خورد
 درو آتشی روشن آفرودخته |
 سینه زنگی دیدم آتش-پرست
 بر آتش نهاده لوبدی فراخ |

گرفتم ره نا-نوائی بدست *
 که در کار و کسبم نوائی نبود *
 شود دخل بر ناتوان خشک شاخ *
 به بی-برگی آن برگ می ساختم *
 قضارا شد آن زن زمین باردار *
 شد از مهر گردنده یکباره مهر |
 شکیبند با من بیکنان خشک |
 بکشابه گرمش آمد نیاز *
 نبودش بجز خاک در خانه هیچ *
 مرا گفت کای شوی فریادرس |
 من مرده را باز رنگ آوری |
 ستمگاره شد باد و کشتی شکست *
 برون رفتم از خانه زاری کنان |
 دیدم | مگر یابم از توشه بهر *
 که سختی بمن سخت پیوسته بود *
 درو درگی بازمین گشته پست |
 شتابنده چون ذره در هر شکاف *
 درو برنشسته بسی دون و گرد |
 برو همیشه خروارها سوخته *
 سفالین سبوتی پرآز می بدست |
 نمک-سوده فربه درو شاخ شاخ *

چو زنگی مرا دیدم بر جاست زود | به بچید بر خود بگردارِ دود |
 بمن بانگ برزد | که ای دیو-زاد ! شبیخون من چو نت آمد بیان ؟
 تو دزدی و من نیز دزدم رواست | بدزدی شدن سوی دزدان خطاست *
 من از هول زنگی و تیمارِ خویش | فرو ماندم آشفته در کارِ خویش *
 زبان بر کشادم بائین زنگ | دعا گفتم | آوردم او را بچنگ |
 که از بی-نوائی و بی-مایگی | گرفتم درین سابه همسایگی *
 جوانمردی چون تو شیر-افکنی | شنیدم بافسانه از هرتنی |
 نخوانده بهمانیت تاختم | سرِ خویش در پایت انداختم |
 مگرکز تو کارم بجائی رسد | درین بی-نوائی نوائی رسد *
 چو زنگی زبان مرا چرب دید | و زان گونه گفتارِ شیرین شنید |
 از آن چرب و شیرین رها کرد حوب | که دشمن-فریب است شیرین و چرب *
 بافتا خوری باده ؟ دانی سرود ؟ | بگفتم | بلی * پدشم آورد رود *
 ازو بستدم رود عاشق-نواز | ز بی-سازیش برده بستم بساز |
 سر زخمه بر رود بگماشتم | سرودی فریبنده برداشتم *
 در-آوردم او را بیانگ و خروش | چو دیدگی که آید ز گرمی بچروش *
 گهی خورد ریحانی زان سفال | گهی کوفت پائی باמיד مال *
 زدم زخمه چند زنگی-فریب | برون بردم از جان زنگی شکیب |
 حریفانه با من در-آمد بکار | چو سر-مست شد | کرد راز آشکار *
 که امشب درین کاخ ویرانه-رنگ | باמיד مالی گرفتم درنگ *
 دگر زنگی همت همزاد من | که می خوردنش نیست بی یاد من *
 یکی گنجدان یافتم از نهفت | که هیچ اثر هائیش بر سر نهفت *
 ۹۱۳—۸۹۳

مگر ما که هستیم چون ازدها
 بود سالی اکنون کز آن کان گنج
 من این جا نشستم چنین بی همال
 ز گنجینه آن همه بسیم و زر
 چو امشب رسیدی تو مهمان من
 بشرطی که چون آید آن ره نورد
 تو در گنج کاشانه پنهان شوی
 که من در دل این دارم ای هوشمند
 هر آن گنج کارد به تنها برم
 ترا نیز از و قسمتی بامداد
 من و زنگی اندر سخن گرم-رأی
 ز جا جستم و در خیزدم به کنج
 در آمد سیه زنگی چون زغال
 نهادش ز گردن بسختی بزیر
 از آن پیش گآن بسته را بار کرد
 نگه کرد همزان او خفته بود
 بزود تیغ پولاد برگردنش
 من از بیم زان سا که افتم زیبای
 چو زنگی سر یار خود را برید
 یکی نیمه در بست بر زد بدوش
 پس از مدتی گآن در آمد دراز
 ز دل کرده آرم هر کس رها
 خوریم و نداریم خود را برنج *
 دیگر زنگی رفته جویان مال *
 همانا که یک پشته مانده دیگر
 روان است حکم تو بر جان من *
 کشد گوهر سرخ و دینار زر
 شکیبنده چون شخص بیجان شوی
 که این ازدها را رسانم گزند *
 بکنجی نشینم به تنها خورم
 دهم قادت گرد از گنج شان *
 که ناگه بگوش آمد آواز پای
 گهی خار در خاطرم گه ترنج *
 به پشت اندر آورده یک پشته مال
 برگردنی سخت چون نریشیر *
 یکی نیمه زان شوربا باز خورد *
 همان کرد با او که او گفته بود
 سرش را بیفکند در دامنش *
 دیگر باره خود را گرفتم ز جای *
 تنش را بخنجر بهم بردید
 برون برد من مانده بی عقل و هوش *
 نگه کردم آمد دیگر باره باز

دیگر نیمه را همچنان کرد خورد |
 چو دیدم که هفتچار او دور بود |
 از آن گنج پویان شدم چون عقاب |
 به پشت اندر آوردم آن پشته را
 وز آن شور با ساغر گرم جوش
 چنان آمدم سوی ایوان خویش
 چو در خانه رفتم به نیروی بخت |
 بگوش آمد آواز نوزاد من |
 بزن دادم آن شور بار را بخورد |
 ز فرزند فرخنده جستم خبر |
 کشادم گره رخت سر بسته را |
 چو دیدم یکی گنج کانی درو |
 بگنجی چنان کان گوهر شدم |
 بفرزند فرخ دلم شان گشت |
 همه مال من ز آن شب آمد بدید |
 چنین بود گوینده را سر گذشت |
 شه از وقت مولود فرزند او
 شد آن گوهری مرد از جای خویش |
 شه آن نسخه را هم بد آنسا که بود
 که احوال این طالع از هر چه هست
 بد و نیک او را نهانی بچوری !

بائین پیشینه در بسمت و بره •
 شبها از جمله شبهای دلچسب بود |
 سوی بستن مال کردم شتاب |
 چو زنگی دیگر زنگی کشته را |
 رفتم سوی خانه گشتم خموش •
 که چیز دولتیم کس نیامد ز پیش |
 نهادم ز دل بار و از پشت رخت •
 وز آن شاه تر شد دل شاه من |
 پس از صبر کردن بسی شکر کرد •
 بسر بوده باشد بسرتاج زر •
 بمرهم رساندم دل خسته را
 زیاقوت و زر هر چه دانی درو •
 وز آن شب چو دریا تونگر شدم •
 که با گوهر و گنج همزاد گشت •
 که شب با گهر بد گهر با کلید •
 سخن کامد اینچنان ورق در نوشت •
 خبر جست و از حال پیوند او •
 نمودار آن طالع آورد پیش •
 بوالیس دانا فرستاد زر |
 چنان کن که از اختر آری بدست •
 چو بابی نهان آشکارا بگویی !

- چو آمد بوالیس فرمان شاه ۲
 نظرد کرد و از هر یکی باز جست ۱
 نبشته فرستان از آنجا که دید ۱
 چو شه نامه حکم والیس خواند ۲
 نمودار طالع چنین کرده بود ۱
 که این طالع نوا-زاده ایست ۱
 به بی برگی از مادر انداخته
 پدر گشت فرخ ز اولز او
 همانا که چون زاده باشد بجای ۲
 ز حیرت شه آمد چو دریا بجوش ۱
 پس آنکه بسیار بقواختش ۱
 مغنی بر آهنگ خود ساز گیر! ۱
 که مارا سر پرده تنگ نیست ۱
- سوی اختران کرد نیکو نگاه ۱
 شد احوال پوشیده بروی درست *
 نه زانجا که از کس حکایت شنید *
 در آن حکم نامه شگفتی بماند *
 از آن نقشها کز پس پرده بود ۱
 که از فور دولت نوا-زاده ایست *
 چو زاده فلک برگ او ساخته *
 تونگرز پیروزی راز او *
 نهاده بود بر سر گنج پای *
 کرم کرد با مرد جوهر-فروش ۱
 یکی از ندیمان خود ساختش *
 یکی پرده ز آهنگ خود باز-گیر!
 بجزیی-فراخی در آهنگ نیست *

انکار کردن هفتاد حکیم در سخن هر مزو هلاک شدن ایشان

- بهر مدتی فیلسوفان بروم
 بر آراستندی بفرهنگ و رای
 کسی را که حجت قوی تر شدی
 در آن داور می هر مز تیز مغز
 فراهم شدندی زهر مرزو بوم ۱
 سخنهای دل-پرور و جانفزای *
 بحجت بر آن سروران سر شدی *
 بحق گفتن اندیشه داشت مغز ۱
 سخنهای او پرورش بیش داشت *
 برو رشک بردند یونانیان
 ز بس گفتن راز روحانیان

- بهم جمع گشتند هفتاد تن | بانکار او ساختند انجمن |
- که هرچ او بگوید بد آن نگرویم | سخن گرچه زیبا بود نشنویم *
- تغیّر دهیمش بانکار خویش | بانکار نتوان سخن برو پیش *
- چنان عهد بستند با یکدیگر | که چون هرمش از کان بر-آرد گهر |
- ز دریای او آب-ریزی کنند | بران گنجدان خاک-بیزی کنند *
- بحق گفتنش در-نیارند هوش | بگیرند ز الزام گوینده گوش *
- چو هرمش سخن گفتن آغاز کرد | در دانش ایزدی باز-کرد |
- بهر نکتۀ حجتی باز-بست | که چون آب در دیده دل نشست |
- قدید آن سخن را در ایشان پمند | جز انکار کردن بدانگب بلند *
- وگر باره گنجینه نو کشاد | اساسی دیگرگونه از نو نهاد |
- بیانی چنان روشن رد پذیر | که در دل نه | در سنگ شد چاپگیر *
- دگره ندید آن سخن را شکوه | بانکار خود دید شان هم-گروه *
- سیوم بار از راه مشکل-کشای | نموه آنچه باشد حقیقت-نمای |
- سخنهای زیننده و دلفواز | برایشان فرو-خواند فصلی دراز *
- ز جنبیدن بالگ چندان جرس | سری در سماعش نجنباند کس *
- چو گوینده عاجز شد از گفت خویش | زبان گشت حیران | کلو گشت ریش *
- خبر داشت کز راه نا-بخردی | ستیزند با حجت ایزدی *
- چو در کس ز جنبش نشانی نیافت | بجنبید ورو از رفیقان بنامت *
- برایشان یکی بانگ بر-زد | که های ! نجنبید کس تا قیامت ز جای !
- همان لحظه بر جای هفتاد مرد | ز جنبش فتاوند و گشتند سرد *
- چو در پرده راست کز باختند | ازین پرده شان رخت برداختند |

- سرافکنده چون آب در پای خویش
 سکندر چو زین حالت آگاه گشت ۲
 ازان پیشه سرو با بوی مشک
 پیرسید | هرمش بدو گفت راز |
 سکندر برو آفرین ساز گشت |
 بخلوت چو بفشست با هر کسی
 که هرمش بطوفان هفتاد کس
 گروهی که از حق گرفتند گوش
 ز پوشیدن درس آموزگار
 بیانی که باشد بحجت قوی
 دری را که چایش بتارک بود
 هنر نیست روز هنر نافتن |
 هنرمند را چون مدارا کنی ۲
 مغنی سماعی بر انگیز گرم
 مگر گرم تر زین شود کار من |
 دهل زن! چو زد بر دهل زخم چرم ۲
 فرو ماند زان سیه نا امید |
 ز سردی فسرند بر جای خویش *
 چو انجم بر آن انجم در گذشت *
 یکی سرو ترمانده هفتاد خشک *
 که همت در آسمان کرد باز *
 و زانجا بدرگاه خود باز گشت |
 ازان داستان داستان زد بسی |
 بموجی همی ماند و هفتاد خس *
 بمردند چون پانه کردند هوش *
 کفن بین که پوشید شان روزگار *
 زنا فرخی دان ۲ اگر نشنوی *
 زدن بر زمین نا مبارک بود |
 شقایق دریدن خسل یافتن *
 هنرهای خویش آشکارا کنی *
 سرودی بر آور باواز نرم *
 گریزد کسادی ز بازار من *
 هوای شب سرد را کرد گرم *
 بگفتن در آمد خروس سفید *

اغانی ساختن افلاطون نالش دادن ارسطو و اعتراف نمودن بفضل او

- سکندر چو بنشست بر تختِ روم
همه فیلسوفان رده بر رده
بمقدار هر دانشی بیش و کم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از ریاضی بر فراخت بال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد
تفاخر کفان هر یکی در فنی
ارسطو بدل گرمی از پیش شاه
که اهل خود را منم چاره ساز
همان نقد همت بمن شد روا
فلان علم خوب از من آمد بدید
دروغی نگویم درین داور
ز بهر دل شاه و تمکین او
فلاطون بر آشفت زان انجمن
ز هر دانشی آنچه اندر خند
برون رفت و رو از جهان در کنتید
شب و روز از اندیشه چندان نخفت
بخم در شد از خلق بی کرد کم
- زبانی چو آتش دماغی چو موم
بدائین گه تخت او صف زده
همی رفت شان گفت و گوئی بهم
یکی از الهی گره باز کرد
یکی هندسی را کشاد از خیال
یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
بفرهنگ خود عالمی هر تنی
بر افزود بر هر یکی پایگاه
ز علم دگر بخردان بی نیاز
بحکمت منم بر همه پیتوا
فلان کس فلان علم از من شنید
بحجت زلم لاف نام آوری
زبانها موافق به تحسین او
که استادی او داشت در جمله فن
نخستین ورق زو در آموختند
چو عفا شد از بزم شه نا بدید
کاغانی برون آورید از نهفت
نشان جست از آواز این هفت خم

- کسی که سماعی نه دلکش کند ؛ صدای خم آواز او خوش کند •
 چو صاحب-رصد جای در خم گرفت ؛ بی چرخ و دنبال انجم گرفت ؛
 بر آهنگ آن ناله کانیجا شنید ؛ نموداری آورد اینجا پدید •
 چو آن ناله را نسبت از رود یافت ؛ دران پرده ساز شعرو ی یافت •
 کدوئی تهی را بوقر سرود ؛ بچرم اندر آورد بر بست رود ؛
 چو بر چرم آهو بر اندود مشک ؛ نوایی تر آورد از رود خشک •
 پس آنکه بران رسم و هیئت که خواست ؛ یکی هیکل از ارغنون کرد راست ؛
 درو نغمه و ناله های درست ؛ باوتار نسبت فرو بست چست ؛
 بزیر و به بم ناله رود-خیز ؛ گهی نرم زد زخمه و گاه تیز •
 چنان نسبت نالش آمد بدست ؛ که هر جا که زد هوش را پای بست ؛
 همان نسبت آدمی با دهه ؛ بدان رودها شد یکایک زده •
 چنان کادمی-زاده را زان نوا ؛ برقص و طرب چیره گشتی هوا •
 سیاع و بهائم بدان ساز جفت ؛ یکی گفت بیدار و دیگر بخت •
 چو بر نسبت ناله هر کسی ؛ بدست آمدش راه دستان بسی ؛
 زموسیقی آورد سازی برون ؛ که آنرا نشد کس جز او رهنمون •
 چنان ساخت هر نسبتی را خروش ؛ که نالنده را در دل آورد جوش •
 بجائی رسید آن نوا گر نواخت ؛ که دانا بدو عیب و علت شناخت •
 زقانون آن ناله خرگهی ؛ زهر علتی یافت عقل آگهی •
 چو اوتار آن ارغنون شد تمام ؛ شد آن عود پخته به از عود خام •

* In one copy the following distich follows after verse 1082.

مگر کارغنون-ساز از آواز رود دران خم بدین عذر گفت این سرود •

برون شد بصحرا و بنواختش | بهر نسبت اندازه ساختش *
 خطی چار-سو گرد خود در-کشید | نشست اندر آن خط نوا بر-کشید *
 ده و دام را از بیدایان و کوه | دوایک بر خود گروهها گروه |
 دویدند هر یک با آواز او | نهادند سر بر خط ساز او *
 همان یکدل از هوش رفتند پالت | نقادند چون مرده بر روی خاک |
 نه گرگ جوان کرد برمیش زور | نه شیر ژریان داشت پروای گور *
 و گر نسبتی را که دانست باز | در آورد نغمه بآن جفت-ساز |
 چنان کان دهان در خروش آمدند | از آن بیهوشی باز هوش آمدند |
 پراگنده گشتند بر روی دشت | که دارد بیدار این چنین سرگشت |
 بگرد جهان این خبر گشت فاش | که شد کان یاقوت یاقوت-باش |
 فلاطون چنین پرده ساختست | که جزوی کس آن پرده نشناختست |
 برانگیخت آوازی از خشک-رود | که از تری آرد ملک را فرود |
 چو بر نسبتی راند انگشت خرد | نخسید بر آواز او دام و ده |
 چو بنوازد آنرا بفرط هنر | ددان را نوایش کند بی-خبر |
 چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب | بهوش آرد آن خفتگان را خواب *
 شد آوازه بر درگاه شاه تیز | که هاروت با زهره شد هم-ستیز *
 ارسطو چو بشنید کان هوشمند | برانگیخت زمین گونه کاری بلند |
 فرو-ماند ز آن زیرکی تنگدل | چو خصمی که کرده ز خصمی خجل |
 باندیشه بنداشت در گنج کاخ | دل تنگ را داد میدان فراخ |
 بتعلیق آن درس پنهان-نویس | که نقش عجیب بود و نقد نفیس *
 در اوتار عالمی بسی پنج بره | بسی روز و شب را بفکرش شمره *
 ۱۰۷ | — | ۱۰۵ |

هم آخو ز بس رنجهای دراز
 برون آورید از نظرهای تیز
 چگونه رساند نوا سوی گوش ؟
 همان نسبت آورد رایش بدست
 بصحرا شد و پرده را ساز کرد ؛
 چو از هوشمندان ستم هوش را ؛
 در آن نسبتش بخت یاری نداد
 بکوشید تا در خروش آورد
 ندانست چندانکه نسبت گرفت ؛
 چو عاجز شد از راه نا-یافتن ؛
 شد از راه رغبت بتعلیم او ؛
 پرسید کان نسبت دلپسند ؛
 ندانم که در پرده آواز او
 فلاطون چو دانست کان سرفراز
 برون شد ؛ خطی گره خود در کشید ؛
 همه روی صحرا ز گور و پلنگ
 به بیهوشی از نسبت او نش
 نوائی دگر سان زد آن خوش-نوائی ؛
 نوائی دگر بار بر زد چو نوش ؛
 دگر باره زد نسبت هوش-بخش ؛
 چو از هوش بنمود یک راه نغز

سرشته را ز آن گره کرد باز
 که چون باشد آن ناله رود خیز ؟
 برد هوش وارد دگر ره بیهوش ؟
 که دانای پیشینه در پرده بست *
 طلسمات بیهوشی آغاز کرد ؛
 دگر گونه زد رود خاموش را *
 که بیهوش را آرد از هوش یاد *
 نوائی که در خفته هوش آورد *
 در آن کار سرگشته ماندی شگفت *
 زره بر نشایست سر تافتن ؛
 عذبان داد بگره بتعلیم او ؛
 که هوش-رفتگان را کند هوشمند
 چگونه است و چون برد هم ساز او ؟
 بتعلیم او گشت صاحب-نیاز ؛
 نوا ساخت تا نسبت آرد پدید *
 بر آن خط کشیدند پرگار تنگ ؛
 نهادند سر بر خط مندلش *
 کز آواز او شد ارسطو ز جای ؛
 کارسطوی دانا تهبی شد ز هوش ؛
 کارسطو ز جا جست هم چون درخش *
 در و دام را کرد بیدار-مغز *

فرو- ماند سرگشته بر جای خود | که چون بیخبر گشت آن دام و دد ؟
 از آن بیدبشی چون بهوش آمدند | چه بود آن کز در خروش آمدند ؟
 شد آگه که دانای دستان-نواز | بدستان برو داشت پوشیده راز *
 ثنا گفت و چندان از و عذر خواست | که آن پرده کز از و گشت راست •
 چو شد حرف آن نسبت او را درست | نبشت آن او آن خون را بشست |
 باقرار او مغز را تازه کرد | مدارای او بیدش از اندازه کرد *
 سکندر چو دانست | کز هر علوم | فلاتون شد استاد دانش هر دم |
 بر-افزود پایش در آن سروروی | بنزد خودش داد بالاتری •
 مغنی بیا چنگ را ساز کن ! | بگفتن گلو را خوش-آواز کن !
 مرا از نوازیدن چنگ خویش | نوازش-گری کن باهنگ خویش !

حکایت کردن افلاطون از جهت اسکندر

چو روز دگر صبح گیتی-فروز | به پیروزی آورد شب را بروز |
 بر آمد گل چشمه آفتاب | فرو-برد شب سر چو ماهی بآب •
 بر اورنگ زر شد شه تاجور | زده بر میان گوهر-آگین کمر |
 نشسته همه زیرکان زیر تخت | فلاتون ببالا تر آورده رخت *
 شه از نسبتی کاندرا آن پرده ساخت | عجب ماند آن پرده را چون شناخت ؟
 پدرسید از او کای جهان-دیده پیر | بر آورده مکوم غیب از ضمیر !
 شما نید بر فقل دانش کلید | ز رای شما دانش آمد پدید •
 زه اندکان خوانده هیچکس | که بودش فزون از شماک ست-رس |
 خیالی بر اینکست از این کارگاه | که رای شما را بآن نیست راه ؟

فلاطون پس از آفرین تمام
 از آن بیشتر ساخت افسونگری |
 از آنها که پیشینگان ساختند
 یکی گویم از صد درین روزگار |
 اگر شاه فرمایدم ۲ اندکی
 اجارت رسید از سرراستان |
 جهان دیده و انای روشن-ضمیر
 ز ایام و از گردش روزگار
 شنیدم | بخاری بگرمی شنانت |
 بر انداخت هامون کلوخ از مغاک |
 ز قلمی و مس قالبی ریخته
 کشاده ز پهلوی اسپ بلند
 چو خورشید از آن رخنه بر تافتی ۲
 شبانی بدان ژرف-وادی گذشت |
 شبان چون در آن ژرف-وادی رسید ۲
 ستوری مسین دید و در بیکوش
 در آن رخنه از نور تابنده هور
 درو خفته دید دیرینه-سال
 بدستش در از زر یک انگشتری
 بدو دست خود را سبکساز کرد |
 چو انگشتری دید در مشت خویش ۲
 چنین گفت | کین چرخ فیزوزه-نام
 که یابد دل ما بدان رهبری *
 بنیرنگ و امسون بر انداختند
 نداند کسی راز آموزگار *
 بگویم نه از ده که از صد یکی *
 که دانا فرو-گوید این داستان *
 چنین گفت | گای شاه فرخ-سرپر!
 شنیدم ز استاد خود یادگار
 بخسک شگوفه زمین را شکافت |
 طلسمی پدید آمد از زیر خاک |
 یکی صورت اسپ انگیزته |
 یکی رخنه چون رخنه آب-کند *
 نظر نقش بوشیده در-یافتی |
 مغاک تهی دید در ساده دشت
 طلسمی درفشنده در وی بدید *
 یکی رخنه با کالبد درخورش |
 نگه کرد سر تا سرین ستور |
 نگشته یکی موی مویش ز حال
 نگینی فروزنده چون مشتری |
 وز انگشتش انگشتری باز کرد *
 نهادش بزودی در انگشت خویش *

- وگر نقد شاهانه آنجا نیافت ۱
 گله پیش رو کرد و میرفت شاد ۱
 چو از رایت سبز-پیکر سپهر
 شبان رفت نزد یک صاحب-گله ۱
 بدان تا نگین را نهد پیش او ۱
 چو صاحب-گله دید گامش شبان ۲
 پیرسیده از و حال میش و برون ۱
 شبان چون بهنگام گفت و شنید
 دگر ره پدیدار گشت از نهفت ۲
 که هر دم چرا گردی از من نهان ؟
 بگو تا چه افسون در آموختی ؟
 شبان هم تعجب ماند از آن داور ۱
 چنان بود کان مرد خاتم-پرست
 نگینان او را چه زود و چه دیر
 نگین تا گرفتی بیلا قرار ۲
 چو سوی کف دست گردان شدی ۲
 حجاب نگین را چنان بد حساب ۱
 شبان چون ازین بازی آگاه گشت ۲
 چو آمد بیازی-گری ساختن ۱
 ایجا رای پنهان شدن داشتی ۲
 چو کردی به پیدا شدن رای خویش ۲
- ستورش رها کرد و بیرون شکافت ۱
 شکیبنده می بود تا بامداد *
 بر آورد منجوقر تابنده مهر ۲
 گله کرده بر کوه و صحرا یله ۱
 بداند بهای کم و بیش او *
 کشان از مهر چرب-گوئی زبان ۱
 نپوشنده دادش جوابی سره *
 زمان تا زمان گشت از و نا-پدید ۱
 گله-صاحبش برزد آواز و گفت ۱
 دگر باره پیدا شوی ناگهان ؟
 که بر خود چنین برقمی دوختی *
 در آن کار جست از خرد یاور ۱
 بنخاتم همیکرد بازی بدست ۱
 گهی کرد بالا گهی کرد زیر *
 شبان پیش بیننده بود آشکار ۱
 شبان پیش بیننده پنهان شدی *
 که دارنده را داشتی در حجاب *
 رخ از پیش او کرد بر کوه و دشت *
 چو گردون بانگشتری باختن ۱
 نگین را ز کف دور نگداشتی *
 نگین را زدی نقش بر جای خویش *

به پیدا و پنهان شدی گریه شهر | زهرچ آرزو داشت برداشت بهر *
 یکی روز برخاست پنهان برآز | نگین را بکف در کشید از فرآز |
 برهنه یکی تیغ هندی بدست | سوئی بادشہ رفت و پنهان نشست |
 چو خالی شد از خاصگان انجمن | برو کرد پیدا تن خویشتن *
 دل بادشہ را بخود بیم کرد | برو بادشہ شغل تسلیم کرد *
 بزهار گفتش که کار تو چیست؟ | فرستاده تو بدینجای کیست؟
 شبان گفت پیغام بزم | زود باش! | بمن بگو | از بخت خشنود باش!
 چو خواهم نه بیند مرا هیچکس | بدین دعوت معجز اینست و بس *
 بدو بادشہ بگوید از هراس | همان مردم شهر بیش از قیاس *
 شبان آنچهان گردن-افراز گشت | که آن بادشاهی بدو باز گشت *
 نگین بین که از مهر انگشتری | چه گونه رساندش به پیغامبری *
 حکیمان نگر کان فسون ساختند | بحکمت چگونه پیدا اخلند *
 چنان سازی انگیخت نیرنگ-ساز | که کس در نیابد از آن پوده راز *
 بسی کردم اندیشه را رهنمون | نیاردم آن بستگی را برون *
 ثنا گفت بروی چو شاه این شنید | بر آن پیر کان نقش ازو شد پدید *
 همان پاس-دازان آن آستان | گرفتند عبرت بدین داستان *
 مغنی بدان ساز بنمای سوز | نشاط مرا یزمان بر-فروز *
 مگرزان نوائی بریشم-نواز | بریشم کشم روم را در طراز *

احوال سکندر با سقراط و پند دامن سقراط سکندر را

چنین گوید آن کاروان فیلسوف که بر کار آفاق بودش و قوف |

که یونان نشینان در آن روزگار
 ز دنیا نجستندی آسایشی |
 نکردندی الا ریاضت‌گری
 کسی کو بخود بر توان داشتی |
 نکردی تمتع نخوردی نبید |
 ز گرن آمدن سردر آید بگرن
 بد آنجا رسیدند از آن رسم و رای |
 ز خشکی بدریا کشیدند بار |
 ز نارا ز مردان پیرداختند |
 بمردانگی خون خود ریختند |
 بگیتی چنان بود بنیادِ شان |
 یکی روز فرخنده از صبحگاه
 چنان داد فرمان بسالارِ بار |
 فرستید و خوانید سقراط را
 فرستاده سقراط را باز-جست |
 زمانی بدرگاهِ خسرو خرام |
 فریب و را پیردانا نخورد |
 بدو گفت : رو | باسکندر بگوی !
 من اینجا نیم وین سخن روشنست |
 مرا گر بدست آرد ایزد-پرست |
 جوابی که آن گان فرهنگ سفت
 سوی زهد بودندی آموزگار |
 نبند شان ز شهوت خود آیشی |
 به بسیار دانی و اندک خوری •
 ز طبع آرزوها نهان داشتی |
 کزین هر دو گشتی خرد ناپدید •
 چو سر بایدهت گرد آفت مگرد •
 که برخاست بنیادِ شان زمین سرای
 زیبوند گشتند پرهیزگار |
 جداگانه شان کشتی ساختند •
 بمردند و با زن نیامیختند •
 که تخمه زگیتی بر امتداد شان •
 ز فرزندان بزومی آرامت شاه •
 که با ما ندارد کس امروز کار •
 نگهدار ترکیب و اخلاط را !
 که شه یاق کورست و جویای تست
 بر آرای خانه | بر افروز جام !
 فریبندگی را اجابت نکرد •
 که هرچ اندر و ره نیابی مجبوی
 که اینجا خیالیست و آن بی منست
 هم از درگاه ایزد آیم بدست •
 فرستاده شد با فرستنده | گفت |

- شهنشاه را گشت روشن چو روز ۱
نیداد بدیدار آن شمع راه
سکندر که دارنده تاج بود ۱
زمستی نبود می ۱ که فرزانه
زهر دانشی ۱ کان زداندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش
بران شد دل دانش-اندیش ۱ او ۱
نمودند کان پیر خلوت-پناه
سراز شغل دنیا چنان نافتست ۱
زخوبشان و یاران جدای گرفت ۱
جهان ۱ گرچه کارش بجان آورد ۲
زخون خوردن جانور خو بر بد ۱
کفی پست از آنجا که غایت بود ۱
جزایزد پرستیدنش کار نیست ۱
نظامی-صفت باخرد خو گرفت ۱
بشرعی که دادند ۱ ز آن دین-پناه ۱
چنین آمدست آدمی را نهاد ۱
کسی کو ز مردم گریزند-تر
چو سقراط میل خود از خلق شصت ۱
بسی خواند شاهش بر خویشتن ۱
چو زانکه از شد خواهش شهر یار ۲
- که سقراط شمع نیست خلوت-بروز •
جز آنکس که شب-خیز باشد چو ماه •
بدانش همه ساله محتاج بود •
زدانش ندادی بدو دانه •
رعاندد او را رسانندگان ۲
پسند آمدنی مرزبانرا بغوش •
که آرد سقراط را پیش او •
بر آمد شد خلق بر بخت راه •
که در گور گویی ره می یافتست •
بکنج خراب آشنای گرفت ۱
نه ممکن که سردار جهان آورد •
پلاسی بدوشینک و دیدبا درید •
شبانروزی او را کفایت بود •
بنزدیک او خلق را بار نیست •
نظامی مگر این صفت زو گرفت •
گویند-تر شد بدو مهر شاه •
که آرد فرامش-کنانرا بیداد •
برو میل مردم ستیزند-تر •
همه خلق سقراط را باز جست •
نشد شاه انجم بد ان انجمن ۱
دل کاردان در نیامد بکار •

- زیار هنرمند بیگانه-وش
 شه از جمله استواران خویش
 فرستاد نزدیک دانا براز
 که نزدیک خورد خواندمت بارها
 اجابت نکردن چه بود از قیاس
 چرائی ز درگاه ما گوشه-گیر!
 بمعذورتی خویش حجت نمایی!
 فرستاد پی-مبارک ز راه
 جهان دیده دانی حاضر-جواب
 که گرشه مرا خواند نزدیک خود
 نماید که رفتن باو رأی نیست
 چو برنا-شدن هست چندین دلیل
 مرا رغبت آنکه بدید آمدی
 چو در نانه مشک آشنائی دهد
 دلی را که بر دوستی رهبر است
 درونی که مهر آشکارا کند
 کسانی که نزدیک شه محرمند
 سوی من نه بینند با آب و رنگ
 چنان مینماید که در بزم-گاه
 که آن راز-داران که خدمتگرند
 دل شاه را مردم حق-شناس
- رمیده نهند دولتت بار-کش *
 یکی محرم خاص را خواند پیش
 بسی قصها گفت با او دراز
 نهان داشتم با تو گفتارها *
 نوازنده را نا شدن حق-شناس
 بیا یا بگو حجت دلدیر!
 وگرنیست حجت بحاجت بیانی!
 بسقراط شد دان پیغام شاه *
 چنین دان پاسخ برای صواب
 خورد چیزها داند از نیک و بد
 که مهرتر در دیش جای نیست *
 بیازعی نشد سوی کس جبرئیل *
 که پیغام شه با کلید آمدی *
 برو باد خوشبو گوائی دهد *
 برون از زبان حجتی دیگر است *
 مدارا برون از مدارا کند *
 بیزم اندرون شاه را همدم اند
 ستور مرا پا از پنجاست لنگ *
 بذیکي مرا یان نآورد شاه
 بدل دوستی سوی من ننگرند *
 هم از مردم شاه گیر قیاس

- اگر خاصگانرا زبان هست نرم ۲
 وگر نرم ناید زگوینده گفت ۲
 غناساز گنبد چو باشد درست ۲
 زگنبد چو یلک رکن باشد خراب ۲
 هر آن نیلک و بد گآید از در برون ۱
 تو خوانی مرا ۱ پرده-داران راز
 بگو ۱ تا بطوفان دریای آب
 مثل آنچهان شد که دریای ژرف
 نهنگان دریا کشایند چنگ ۱
 چگونه شوم بر در نور-پاش ۱
 بر شاه گر صورتم بد کنند ۲
 زخلق جهان بنده را چه باک ۱
 درین بندگی خواجه باشم ترا ۱
 به بین ۱ ای سکندر ۱ بتقویم راست!
 فرستاده شهر یار از برش
 طبق-پوش بر داشت از خوان در ۱
 شه از گوهر-افشان آن کان گنج
 پسند آمدش کاین سخنهای چست
 چون است ۲ کوهست خلوت-گرایی ۲
 شد ۱ آن گنج را دید در گوشه
 زشغل جهان گشته مشغول خواب
- بامید شه دل توان کرد گرم *
 درشتی بود شاه را در نهفت *
 مدائنی خوش آرد باونار سست *
 خوش-آواز را نا-خوش آید جواب *
 بدارای درگه بود رهنمون *
 بسرهنگی از پرده دارند بتر *
 درین کش-مکش چون تمایم شتاب ؟
 نماید که ما را است درها شگرف ۱
 که جوید گهر در دهان نهنگ ؟
 که باشد درو این همه دور-باش *
 ملامت نه در من که در خود کنند *
 که بنده کمر پیش بزدان پاک *
 گر آیم بتو بنده باشم ترا *
 که این نکته را ارتفاع از کجاست *
 بر شاه شد خوان در بر سرش *
 ز در دامن شاه را کرد پر *
 ز گوهر بر-آمودن آمد برنج *
 بدعوی-که حجت آمد درست *
 پیاده بخلوت-گهش کرد رای *
 ز بی-توشگی ساخته توشه *
 بر-آسوده در تابش آفتاب *

تماشای او در دلش کار کرد |
 بدر گفت | برو خیز و با من بساز !
 بختید دانا | کزین داورى
 کسی کونهد دل بمشقی گيا |
 چو قرصِ جویین هست جان-پرورم ؟
 بر آن راه-رو نیم-جوبار نیست ؛
 مرا کآیم از گاه-برگی ستوه |
 دگر باره شه گفت | کز مال و جاه
 جوابش چنین داد نانای دور |
 من از تو بهمت تو نگرترم |
 تو با اینکه داری جهانی چنین
 مرا این یکی ژندهء سالخورده
 تو با این گرانی که در بار تست
 دگر بار پرسید ازو شهریار |
 چنین داد پاسخ سخن-گوی پیر |
 بر آشفست شه زان حدیث درست |
 خردمند پاسخ چنین داد باز |
 مرا بندهء هست نامش هوا |
 تو آنی که آن بنده را بندهء |
 شه از رای دانای بار یک-بین
 بدو گفت | چون نور سیمای من

پدایش بجنباند و بیدار کرد *
 که تا از جهانست کنم بجهانز *
 به از جز منی را بدست آوری ؟
 نگرود بگرد تو چون آسیا *
 غمِ گردهء گندمین چون خورم ؟
 که او را یکی جو در انبار نیست *
 چه باید گران بار کردن چو کوه ؟
 تمنا چه داری ؟ من اینک بخواه !
 که با چون منی بر میا رای جور !
 که تو بیدش-خواری | من اندک-خورم *
 نه سیر-دل هم بخوانی چنین *
 گرانستی ؟ از نیستی گرم و سرد *
 طلب-کاری من کجا کار تست ؟
 که تو کیستی من کیم در شمار ؟
 که فرمان-دهم من تو فرمان-پذیر *
 نهانی سخن را ازو باز-جست *
 که بر شه کشایم در بسته باز |
 دل من بر آن بندهء فرمان-روا |
 پرستار ما را پرستندهء *
 ز خجالت سر افکنده شد بر زمین |
 گواهمت بر باکی رای من |

ز پاکانِ خاکي جدائي مکن ؛
 دگرره جوابيش چون سيم داد ؛
 چو پاکي و پاکيزه رائي کني ؟
 که هر چارپائي که آرد شتاب ؛
 چو من خفته را قو بيدار مرد
 تو از خواب مارا برآشفته ؛
 بدین خوابِ خرگوش و خوی پلنگ
 شکاري طلب کافتد از تير تو
 دل شه بدان داستانهای گرم
 بخواهدش چنان خواست کان هوشمند
 شد آن تلخي از پير پرهيزگار ؛
 ازان پند کو سر-بلندي دهد
 که چون آهن از دست پيرای تو
 تو آني که روشن کني سينه را ؛
 چو بردن توان ز آهن تيره زنگ ؛
 دل پاک را نقش-پوداز کن ؛
 سیه کن روان به-اندیش را ؛
 زما نيست هر کو سیه-دل بود
 بسودای زنگي مشور رهندون ؛
 سياهي ببر ؛ سوخته شو چو بيد ؛
 مگر آئينه زنگی از آهن است

بمن سرود زور-آزمائي مکن !
 که سيماب در گوش نتوان نهاد *
 چرا دعوي چارپائي کني ؟
 پيا اندر آرد کسی را ز خواب *
 نه بايست زبگونه بيدار کرد *
 کني خفته بيدار و خود خفته *
 زشيران بيدار بر-دار چنگ ؛
 هزبری چو من نيست نخچير تو *
 چو موم از يذيرفتگي گشت نرم *
 زبندش دهد حلقه گوش-بند *
 بشيرين-زباني در-آمد بکار ؛
 بگفت آنچه او سودمندی دهد ؛
 پنديرای صورت شد از رای تو !
 در-آموزي آئين آئينه را ؛
 که تا جای گيرد درو نقش و زنگ ؛
 در از راز روحانيان باز کن !
 بشو از سياهي دل خویش را !
 نه هر زنگي خواهه مقبل بود *
 مفرح نگر کارد از لب برون !
 که دندان بدو کرد زنگي سپيد *
 که با اين سياهي دلش روشن است ؛

از اینجا خبر داد کار آزمای | که نوش آب را در سیاهیمست جای *
 برون آی چون نقره ز آلودگی | ز نقره بیاموز پالودگی !
 دماغی کز آلودگی گشت پاک | بچربد برین گنبدِ دودناک |
 نهانخانه صبحگاهی شود | حرمگاه سراسر الهی شود *
 ز تو دور کردن ز روزن نقاب | بروزن در افتادن از ماهتاب *
 چراغی بدرویزه بر کرده گیر | قفائی ز بادِ سحر خورده گیر !
 عماری - کش نور خورشید باش | ز برگِ عماری بر امید باش !
 توره پاک میکن ز خاشاک و خار | طلبگارِ سلطان مشو زینهار !
 چو سلطان شود سوی نخچیرگاه | در رفته بیند فرو شسته راه |
 چه دانی گر آید بمهمان فرود | بنا - خوانده مهمان کند بس درود *
 گر آئی بدین در دلیری مکن | تمنای بالا و زیری مکن !
 بجان شو پذیرنده بزم خاص | که تن را ز دربان نه بینی خلاص *
 بکفش گل - آلوده بر تخت شاه | نشاید شدن | کفش بگن براه !
 چو همکاسه شاه خواهی نشست | به پیرای ناخن ! فرو شوی دست !
 کرا زهره | گر خود بود تند شیر | که بر تختِ سلطان بر آید دلیر ؟
 که شیری که بر تخت او سخته شد | هم از هیبتِ تخت او تخته شد *
 کسی کو در آید بدرگاه تو | خورک سیلی | از کم کند جاه تو *
 به بین تا ترا سر بدرگاه کیست | دل ترسناکت نظرگاه کیست *
 گر این در زنی | کمترین بنده باش ! | گر این پایه داری | سرانگنده باش !
 و گرنی | تو خود شاهي و شهریار | ترا با سگت و پاسبانان چه کار ؟
 تو گرمی مکن | گرم خوی - گرم | بگفتم ترا گفتنیهای شرم *

دل نافته کوز من تفته بود
 بجاسوسی آسمان رفته بود |
 کفون کامد از آسمان بر زمین |
 چه گفت این سخنهای پرورده پیر |
 بر افروخته روی چون آفتاب |
 بفرمود تا مرد کاتب سرشت
 مغنی غنا را در آور بجوش !
 مگر خاطر م را بجوش آردی
 سخن در دل شاه شد جایگیر |
 سوی بزم خود کرد خسرو شتاب |
 بآب زر این نکته را نبشت *
 که در باغ بلبل نباشد خموش *
 من گنگ را در خروش آردی *

مناظره کردن حکیم هند با سکندر از هر نوعی در علمهای

پوشیده و جواب دادن سکندر برای صواب

همان فیلسوف جهان دیده گفت |
 دهن مهر کرد از می خوشگوار |
 یکی روز کز صبح زرین نقاب
 سکندر باین و فرهنگ خویش
 در آمد رقیبی که اینک ز راه
 نماید که در حضرت شهریار
 بفرمود شه تا شتاب آورند |
 بفرمان شه سوی مغ تاختند |
 در آمد مغ خدمت آموخته |
 چو تابنده خورشید را دید زود |
 که چون دانش آمد ز شاه رفت *
 که بنیاد شادی ندید استوار *
 بنظارگان رخ نمود آفتاب |
 ملوکانه بر شد بر اورنگ خویش *
 فرستاد هند آمد بشاه |
 پیام آورم باری خواهست بار *
 مغی را سوی آفتاب آورند *
 رهش باز دادند و بناختند *
 مغانه چو آتش بر افروخته *
 برسم مغانش پرستش نمود *

نشاندهند جانی که شاید نشست *
 ز خاک زمین تا بچرخ بلند ؛
 بمقدار خود قدر خود می-فزود *
 گل تازه رُست از درخت کهن ؛
 که آن در نا-سفته را کس نسفت ؛
 جهانرا ز در حلقه در گوش کرد *
 چنان گفت کافروخت آن بارگاه ؛
 نقاب از سخن شد بر-انداخته ؛
 روان شد بامید روشن چراغ ؛
 من تیره را روشنائی دهد *
 باذیشه بیرو بقوت جوان *
 که نکشاید آن بسته را هر کسی *
 سر-آمد توئی بر همه روزگار *
 درفش گره-باز کن رای تست *
 بر دانشت نیز دادست بخت *
 پرستش بگردانم از آفتاب *
 دگر باره بر خر توان رخت بست *
 رود در سخن هیچکس را شمار ؛
 جواب سخن فرخ آید ز تو *
 سخن هرچه پوشیده داری بگویی !
 زبانی چو شمشیر هندی کشاد *

بفرمان شاهش رقیبان دست
 سخن میشد از هر دری دلپسند
 باندازه هر کس هنر می نمود
 چو در هندی آمد نشاط سخن ؛
 بمی نکتهای گره-بسته گفت
 فلک را ز لب حقه پر نوش کرد ؛
 ثنای جهاندار گیتی-پناه
 چو گشت از ثنا پیر پرداخته ؛
 که تار پست پروانه سوی باغ
 مگر کان چراغ آشنائی دهد
 منم پیشوای همه هندوان
 سخنهای سر-بسته دارم بمی ؛
 شنیدم که زین دور آموزگار
 خرد رشته در یکنای تست ؛
 اگرچه خداوند تاجی و تخت ؛
 اگر گفته را از تو یابم جواب ؛
 وگر ناید از شه جوابی بدست ؛
 ولیکن نخواهم که جز شهریار ؛
 زمن پرسش و پاسخ آید ز تو ؛
 جهاندار گفتا بهانه مجوی !
 جهاندیده هندو زمین بوسه داد ؛

- چو کرد آفرینی سزاوار شاه
 بپرسیدش از کار گیتی - پناه *
- چو هندو جواب سکندر شنید T
 بشب بازی دیگر آمد پدید I
- که هرچ از زمین باشد و آسمان I
 نهایت گهی باشدش بگمان I
- که چون من ز تن رخت بیرون برم T
 سوی آفریننده ره چون برم ?
- یکی آفریننده دانم که هست I
 کجا جویمش ? چون شوم ره - پوست ?
- نشانش پدید است او نا - پدید I
 در بسته را از که جویم کلید ?
- وجودش که صاحب معانی شدست
 زمینست یا آسمانی شدست ?
- در اندیشه یا در نظر جویمش ?
 که چون بر - شد از جا کجا گویمش ?
- کجا جای دارد زیلا و زیر ?
 بحجت شوم مرد پرسنده سیر *
- جهاندار پاسخ چنین داد باز I
 که هم کوه است این سخن هم دراز *
- چو از خویشتن روی بر - تافتی T
 بایزد چنان دان که ره یافتی *
- طلب کردن جای او رای نیست I
 که جان آفریننده را جای نیست *
- نه کس راز او را تواند شمرد I
 نه اندیشه داند بدو راه بود *
- بآن چیزها یابد اندیشه راه I
 که باشد بدو دیده را دستگاه *
- خدا را نشاید باندیشه جست I
 که در تست هرچ آن ز اندیشه رست *
- هر اندیشه کان بود در ضمیر
 خیالی بود آفرینش - پذیر *
- هر آنچه آن ندارد باندیشه جای I
 سوی آفریننده شد رهنمای *
- بغفلت نشاید شد این راه را I
 که این ابر پنهان کند ماه را *
- نشانش توان برد بر کردگار I
 چو اینچار رسیدی T همین جای دار!
- بایزد - شناسی همین شد قیاس I
 ازین نگردد مرد ایزد - شناس I
- نجوید دگر پردۀ راز را
 خبرهای انجام و آغاز را *

- چو هندو جواب سکندر شنید
بشما بازی دیگر آمد پدید *
- خبر ده که بیرون ازین بارگاه
بچیزی دگر هست یا نیست راه |
- اگر هست ؟ چون زو کس آگاه نیست ؟
وگر نیست ؟ بر نیستی راه نیست *
- چناندار گفت از حساب کهن
بآزم- تر سکه زن بر سخن *
- بیرون ز آسمان و زمین بر ممتاز |
که نائی بسر رشتن خوش باز *
- فلک بر تو زان هفت منزل کشید |
که بیرون ز منزل نشاید دوید *
- ازین منزل خون نشاید گذشت |
که چرخ ایستاد ست باتیغ و طشت *
- حصاریست این بارگاه بلند
در و گشته اندیشه شهر بند *
- چو اندیشه زمین پرده برنگذرد ؟
پس پرده اندیشه چون ره برد ؟
- بدین داستانها زند ره-نمای |
که نا- دیده را نیست اندیشه جای *
- گر اندیشی آنرا که نا دیده
چو نیکو به بینی ؟ خطا دید ؟ *
- بسا کس که من دیده انگاشتم |
خیالش در اندیشه بنگاشتم |
- سر انجام چون دیدمش وقت کار |
جز آن بود کز وی گرفتم شمار *
- جهانی دگر هست پوشیده-روی
بآنجا توان کرد این جست-وجوی *
- دگر بار گفتش بمن گوی راست |
که ملک جهان برد و قسمت چراست ؟
- جهانی بدین خوبی آراستن |
چه باید جهانی دگر خواستن ؟
- چه پیدا است کاینجا توانیم زیست |
بآنجا سقر کردن از بهر چیست ؟
- چو اینجا نشستن نیامد درست |
بآنجا گذشتن چه باید نخست ؟
- خر و مند شه گفت | کامی ساده-دل
چنین دان | و از دل فروشوی گل |
- که ایزد در گیتی بدان آفرید |
که آنجا بود گنج و اینجا کلید *
- بدینجا کنی کشت-کاری نومی
بد آنجا آنگه کشت را بد روی *

- درین گردد از حال خود هر چه هست | دران در بیدگ حال باید نشست *
- دو برگار ببرز جهان-آفرین | درین آفرینش دران آفرین *
- پل است این و بر پل بیداید گذشت | بدریا بود سیل را باز-گشت *
- چو چشمه روان گردد از کوه-سار | بدریاش باید گرفتن قرار *
- دگر باره پرسید هندوی پیر | که جان چیست در پیکر دلپذیر؟
- نماید مرا کآنشی نافتست | شراری از و کالبد یافتست |
- فرو خوردن آتش و جان یکیت | درین بنگرد گر کسی را شکیت *
- چو آتش برو گرم بدل گشت شاه | بتندی در و کرد لختی نگاه |
- بدو گفت | کاهرمندی شان تست | اگر جان ز آتش بود زان تست *
- نخواندی؟ که جان چون سفر-ساز گشت | از آن کس که آمد بدو باز-گشت *
- چو ز آتش بود جنبش جان نخست | بدوزخ توان جای او باز جست *
- دگر آنکه گفتی بوقت فراغ | فرو-مردن جان بود چون چراغ |
- غلط گفته جان علوی-گرای | نمیرد ولیکن شود باز جای *
- حکایت ز شخصی که او جان سپرد | چگویند | جان داد یا جان ببرد؟
- بگویند جان داد | این نیست زرق | ز داده بود تا فرو-مرد؛ فرق *
- ز جان در-گذر کو فروغیست پاک | ز نور الهی نه از آب و خاک *
- دگر گونه هندو سخن کرده ساز | بپرسیدن خوابش آمد نیاز *
- که بینند خواب را در خیال | چه نیرو برون آورد پر و بال
- که منزل بمنزل درد کوه و دشت | به بیند جهان در جهان سر-گذشت؟
- چو بینند انجاست | این خفته کیست | و گر نقش-بند آن شد | این نقش چیست؟
- زبیدار-بختی شه سرفراز | بدر گفت | کای خفته تیره-راز!

اگر مرده گر زنده بینی بخواب |
 بپاسخ دگر-باره شد شاه تیز |
 خیال همه خوابها خانگیست |
 نماینده اندیشه پاک تست |
 گرت در دل آید که راز نهفت
 روان چون برهنه شود از خیال |
 نه بینی کسی کو ریاضت گراست |
 همان بیند آن مرد بیدار-هوش |
 دگر باره هندو در آمد بگفت |
 که بر چشم بد شاهی ده مرا |
 چه نیرو است در جنبش چشم بد ؟
 از آن کارگر-تر جهان-آزمای
 همه چیز را گزینش رسد
 جز او را که هرچ او پسند آورد |
 بهر حرفتی در که دیدیم ژرف |
 همین یک کماندار شد کز نخست
 بگو تا چه نیرو است نیروی او ؟
 چه دانه که من چشم بد دیده ام |
 جهاندار گفتش | که طالع-شناس |
 که بر هر چه گردد نظر جایگیر |
 بر آن چیز کارد همی تاختن |
 ز شمع تو می خیزد این نورتاب *
 که خواب از خیالی بود خانه-خیز |
 در آن آشنایی نه بیگانگیست |
 نموده تمنای ادراک تست *
 چرا گشت بیدار بدان کس که خفت ؟
 نپوشد در صورت هیچ حال *
 به بیداری این گنج را رهبر است *
 کند یگر کس از خواب | و خواب از سروش *
 گهر کردن با نوك الماس جفت |
 ز چشم بد آگاهی ده مرا !
 که نیکی خود را کند چشم-زد ؟
 نه دید است بیننده جان-گزای |
 چو دیده پسندد نزایش رسد |
 سرو گرونش ز پر بند آورد *
 درستی ندیدیم در هیچ حرف |
 بر آماجگه تیر او شد درست *
 سپند از چه برد آفت از خری او ؟
 پسندیده یا ناپسندیده ام ؟
 چنین آرد از روی معنی قیاس |
 گذر بر هوایی کند نا-گزیر *
 کند با هوا زای دم ساختن |

بُنه چون در آرد بآن رختگاه | هوا نیز باید بر آن رخنه راه *
 هوا گر هوایی بود سودمند ؟ در ارکان آن چیز ناید گزند *
 مزاج هوا چون بود دردناک ؟ بیندازد آن چیز را در معالک |
 هوایی بد است آنکه بر چشم زد | بد آرد بهمراهی چشم بد *
 ولیکن بنزدیک من در نهفت | جز این ملت می هست کان کس نگفت |
 نه چشم بد است آنچنان کارگر | که کس زود باید براهش نظر |
 چو بیدند عجب کارئی در خیال ؟ بتادیب زخمش دهد گوشمال *
 تعجب روا نیست در راه او | نیاید جز او در نظرگاه او |
 چو نقش حریفی شگفت آیدش ؟ دغا باختن در گرفت آیدش |
 گرفتار خون را دهد پیچ پیچ | بد آن تا نگردد گرفتار هیچ *
 کسی را که چشمش رسد ناگهان | دهن بستنش اوقند بر دهان |
 رساننده چشم را جوش خون | بخاری زبیشانی آرد برون |
 باین هر دو معنی شناسند و بس | که این چشم زد بود و آن چشم ریش *
 سپند از پی آن شد افروخته | که آفت با آتش شود سوخته *
 فسونگر دگر گونه گفت راز | که چون باسپند آتش آید فراز
 رسد بر فلک دود مشکین کمند | فلک خود زره باز دارد گزند *
 دگر باره هندوی رومی پرست | در آورد پولاد هندی بدست |
 که از نیک و بد مرد اختر سگال | خبر چون دهد چون زند نقش فال ؟
 ز نقشی که آواز ناید برون | به نیک و به بد چون شود رهنمون ؟
 چنین گفت آن سایه ایزدی | که هر چه آن ز نیکی رسد یا بدی
 هر آئین که در نقش این گنبد است | اگر نیک نیک است و اگر بد بد است *

سگالندهٔ فال چون قرعه راند
 نمودار طالع نماید درست
 خدای ۱ که هست آفرینش-پناه ۲
 باندازهٔ آنکه باشد نیاز
 فرستد سروشی و با او کلید ۱
 از آن باده هندو چنان مست شد ۱
 دیگر باره پرسید ۱ کز چین و زنگ
 چو یکمان بود رنگ ما در لوبد ۱
 جهاندار گفت ۱ این گراینده گوی
 دورویست خورشید آئینه-رش
 بروی کند و و بهارا چو ماه
 چو هندوی دانا بچندین سوال
 بتسلیم شه بوسه بر خاک زد ۱
 همه زیرکان با چنان هوش و زاری
 مغنی بیار آن ره باستان
 ز داستان گیتی مگر جان برم
 ز طالع تواند همی نقش خواند ۱
 ز تخمی که خواهد در آن زرع رست *
 چو بیند نیازی در آن عرضگاه ۲
 نماید با و بدون نیهای راز ۱
 کند راز سر بستهٔ ما بدید *
 که یکبار شمشیرش از دست شد *
 ورقهای صورت چرا شد دو رنگ ؟
 چرا این سینه گشت و آن شد سپید ؟
 دو رنگست یک رنگی از روی مجوی ۱
 یکی روی در چین یکی در حبش ۱
 بروی دیگر و بهارا سیاه *
 زبون شد ز فرهنگ دانش سگال ۲
 شد ۱ از خرمی سر بر افلاک زد *
 دمیدند و خواندند نام خدای *
 مرا یاری ده درین داستان !
 بدین داستان ره بپایان برم *

خلوت ساختن سکندر با هفت حکیم و سخن گفتن

ایشان در آفرینش

چنین آمد از فیلمسوف این سخن ۱ که چون شد بنام تازه رسم کهن ۲

- بفروزنی بخت فرخنده-فال
 زبس بختش او در آن مرز و بوم
 نهادند سر خسروان بر درش |
 بفرخندگی شاه فیروز-بخت
 سخن راند ز انصاف و از دین و داد |
 چو لختی سخن گفت ز آن در که بود |
 از آن فیلسوفان گزین کرد هفت
 ارسطو که بد مملکت را وزیر
 فلاطون و والیس و فروریوس
 همان هفتمی هر مس نیل-رای
 چنین هفت پرگار برگرد شاه
 طرازنده بز می چو تابنده نور
 دل شه در آن مجلس تنگ بار
 بداندگان راز بکشاد و گفت |
 بسی شب بامستی شد و ببلخودی |
 یک امروز بیدیم در ماه و مهر
 بدانیم کاین خرگه گار-پشت
 چنین بون تا بود بالا وزیر؟
 چنان واجب آمد برای درست |
 چو افزایش و کاهش نو بنو
 نخستین سبب را درین تار و بون
- در آمد به بخشیدن ملک و مال •
 بر افتاد درویشی از اهل روم |
 فرمان دهی گشقه فرمان-برش *
 یکی روز بر شد بفروزه تخت |
 گهی درج می بست و گه می کشاد •
 بخلوت-گه خوبش رغبت نمود •
 که بر خاطر کس خطای نرفت |
 بلیناس برنا و سقراط پیر
 که روح القدس کرد شان دست-بوس
 که بر هفتمی آسمان کرد جای *
 در آن دایره شه شده نقطه گاه |
 هم از باد خالی هم از باد دور •
 بابرود فراخی در آمد بکار •
 که تا کی بون راز ما در نهفت ؟
 گذاریم یگروز در بخردی |
 کشائیم سر بستهای سپهر |
 چگونه بر آمد بخاک درشت ؟
 بدان سان که بد گفت باید دلیر *
 که ترکیب عالم نبود از نخست •
 نفا بود پیشینه شد پیشرو |
 بچوئیم ز اجرام و چرخ کبوت •

بدین زیرکی جمع آموزگار .
 ندانیم کز ما درین راه رفیع
 بگوئیم هر یک بفرهنگ خویش
 بتقدیر حکم جهان آفرین
 بیاتاً برون آوریم از نهفت
 چگونه نهاده بناگر بنا ؟
 چو شاه این سخن را سر-آغاز کرد
 ز تاریخ اذن کار کاه کهن
 ولیکن نپوشنده را در جواب
 نپارده بهم بعد ازین روزگار
 کرا پای دانش فروشد بگنج ؟
 که این کار از آغاز چون پیش ؟
 نخست آسمان کرده شد یا زمین ؟
 که اول بهار جهان چون شگفت ؟
 چه بانگ آمد از ساز اول غذا ؟
 چنان گنج سر-بسته را باز کرد
 فرو-بست بر فیلسوفان سخن
 سخن واجب آید ب فکر صواب *

مقالهٔ ارسطو

چنان رفت رخصت برای درست
 ارسطوی روشن دل و هوشمند
 که دایم بدانش گراینده باش
 بذیروی داد-آفرین شاه زبی !
 چو فرمان چنین آمد از شهریار
 نخستین یکی جنبشی بود فرد
 چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد
 جز اول که او جنبشی فرد بود
 سه خط را آن سه جنبش بدیدار شد
 چو گشت آن سه دوری زمرکز عیان
 کارسطو کند پیشوایی نخست
 ثنا گفت بر تاجدار بلند
 در بستگی را کشاینده باش !
 زبندی که نکشاید آزاد زبی !
 کز آغاز هستی نماید شمار
 بجنبید چندانکه جنبش دور کرد
 زهر جنبشی جنبشی نو بزاد
 سه جنبش بیکجای در خورد بود
 سه دوری در آن خط گرفتار شد
 تدموند شد جوهری در میان *

- چو آن جوهر آمد برون از نورد ۲
 در آن جسم جنبنده نآمد قرار ۱
 ازان جسم چندانکه تابنده بود ۱
 چو گردنده گشت آنکه بالا دويد ۲
 ازان جسم كرده تابناك
 زمیلی كه بر مركزِ خویش دید ۱
 چو پرگار اول چنان بست بند
 بآن میل اول گراینده بود
 زگشت سپهر آتش آمد پدید ۱
 ز نیروی آتش هوایی كشاد ۱
 ببادی گراینده شد گوهرش ۱
 چكید از هوا تری در مفاك ۱
 چو آسوده گشت آب دردی نشست ۱
 چو هرچار جوهر با صبر خدای
 مزاج همه درهم آمیختند ۱
 ازان رستنیهای پرداخته
 ز اندازه عقل نسبت شناس
- خرن نام او جسم جنبنده كرد *
 همی بود جنبان بسی روزگار *
 بیالای مركز شتابنده بود *
 سكونت گرفت آنكه زیر آرمید *
 روان شد سپهر در فشان پاك ۱
 سوی دایره میل خود بیش دید *
 كزو سازور شد سپهر بلند ۲
 همه سال جنبش نماینده بود *
 كه آتش به نیروی گرمش دمید *
 كه مانند او گرم دارد نهاد *
 كه گردندگی دور بود از برش *
 پدید آمد آبی چنین نغز و پاك *
 ازان درد پیدا شد این خاك پست ۱
 گرفتند بر مركز خویش جای ۲
 وز رستنیها برانگیختند ۱
 زهر گونه شد جانور ساخته *
 ازین بیش نقوان نمودن قیاس *

مقاله والیس

كه نو باد شه در جهان كهن !

بدانش پژوهی برومند باد !

چنین راند والیس دانا سخن

بتعلیم دانش تنومند باد !

چو فرمود سالارِ گردن-کشان
 که هر کس دهد ز آنچه داند نشان ۲

چنین گشت بر من ز دانش درست
 که جز آب جوهر نبود از نخست ۱

ز جنبش نمودن بجائی رسید
 کز و آتشی در تخیل دمید *

چو آتش برون داد برق از بخار
 هوائی ۲ فرو-ماند از و آبدار *

چو از تف گرفت آب آهستگی ۲
 زمین ساور گشت ار آن بستگی *

چو هر گوهر خاص جای گرفت ۲
 جهان از طبیعت نوای گرفت *

ز لطفی که سر-جوش آن جمله بود
 گره بسته گردون و جنبش نمود *

نیوشا گراین را بخواهد شنید ۱
 کز آبی چنین پیکر آمد پدید ۱

نمودارِ نطفه بر راستان
 دلایلیست قاطع برین داستان *

مقالهٔ بلیناس

بلیناس دانا بزانو نشست
 زمین را طلسم از زمین-بوس بست ۱

که چندانکه هست آفرینش بجای
 شها بر تو باد آفرین خدای!

زدانش مبادا دل شاه دور
 که با نور به دیده با دیده نور *

چو فرهنگ خسرو چنان باز بست
 که پیدا کنم رازهای نخست ۱

نخستین طلسمی که برداختند ۱
 زمین بود ترکیب از و ساختند *

چو نیروی جنبش درو کرد کار ۲
 بانفردگی زو بر-آمد بخار ۱

از و هرچه رخسندۀ و پاک بود
 سزاوار اجرام و افلاک بود ۱

دگر بخشها کان بلندی نداشت
 بهر مرکزی مایه می-گذاشت ۱

یکی بخش از آن آتش روشن است ۱
 که بالاترین طاق این گلشن است *

دوم بخش از آن باد جنبنده-خوست ۱
 که تا او جنبید ندانند کوست *

سیوم بخش از آن آبِ راقِ پذیر که هستش راقِ گری نا-کزیبر •
 همان قسمتِ چارمین هست خاک ز سر-کوبِ گردش شده نابذالک •

مقالهٔ سقراط

چو سقراط را داد نبوت سخن رطب-ریزشد خوشهٔ نخلین •
 جهان-جوی را گفت پاینده باش ! بدین و بدانش گراینده باش !
 همه آرزوها شکارِ تو باد ! نهفتِ جهان آشکارِ تو باد !
 ز بر سینهٔ شهریارِ جهان که داند که هست آن پژوهشِ نهان |
 ولیکن باندازهٔ رایِ خویش کند هر کسی عریضِ کالای خویش •
 نخستین ورقِ کافرینش نبود جز ایزد خداوندِ بینش نبود |
 ز هیبت برانگیخت ابری بلند همه برق و بارانِ او سودمند |
 زیارانِ او گشت پندِ سپهر بدید آمد از برقِ آن صاعقه مهر |
 ز ماهیتی کز بخارِ افندای زمین گشت با بر جایِ خویش ایستاد •
 از این بیشتر رهنمون پی نبود گزافِ سخن برنشاید شمرد •

مقالهٔ فرفور یوس

پس از آنکه خاکِ زمین داد بوس چنین پاسخ آورد فرفور یوس |
 که تا دور باشد خرامش-پذیر • تو باشی جهانِ داورِ دور-گیر •
 سراز دورِ تو بر متلجای دهر ! که دادِ تو بیداد را کرد قهر •
 ز بر سینهٔ شاهِ ایزد-شناس چنان در دل آید مواز قیاس |
 کز آن پیشتر کاین جهان شد پدید جهان-آفرینِ جوهری آفرید |

زبرورین فیض پروردگار
 باآبی شد آن جوهر آب-دار •
 دو نیمه شد آن آب جوهر-کشای ۱
 یکی زیرو دیگر زبریاقت جانی •
 بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک
 یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک ۱
 زخشیکی یکی نیمه آرام-گیر •
 شد این آرمیده زمین در زمان •
 خرد تا بدین جاست کوشش-نمای ۱
 برون زین خط اندیشه را نیست رای •

مقاله هرمس

چو قفل-آرمائی بهرمس رسید ۲
 بزنجیر-خائی در آمد کلید •
 از آن پیشتر کان گره باز کرد
 سخن بر دعای شه آغاز کرد ۱
 که بر هر چه شاید کشادن ز بند
 دل و رای شه باد فیروز منک !
 فلک باد گونده بر کام تو !
 مگره‌ان ازین خسروی نام تو !
 چو شه را چنین آمد است اختیار ۱
 که نقلی دهد شاخ هر میوه-دار ۲
 مرا هم ز فرمان نشاید گذشت ۱
 کنون سوی پوشش کنم باز-کشت •
 از آن گه که بر دم باندهشه راه
 درین طاق فیروزه کردم نگاه ۱
 بدانم که این طاق دریا شکوه
 مُعَلَّق چو دود نیست بر اوج کوه ۱
 ببالی دودی چنان هولناک
 فروزنده نورست صافی و پاک •
 نقاببست زین دود در پیش نور
 در بیچه در بیچه زهم گشته دور •
 بهور خنه کز دود ره یافتست ۱
 باندازه نوری برون تافتست ۱ ۳
 همان انجم از ماه تا آفتاب
 فروغیست گامه برون از نقاب •
 ز خود آفرینش ندانم درست ۱
 ندانم که چون آفریدم ار نخست •

مقاله افلاطون

فلاطون که بر جمله بود اوستاد	ز دریای دل گنج گوهر کشاد
که روشن خرد باد شاه جهان !	مباد از دلمش هیچ رازی نهان !
ز دولت بهر کار یاریش باد !	گذر برره رستگاریش باد !
حدیثی که پرسد دل پاک او	بگویم و ترسم زادراک او *
ز حرفِ خطا چون نداریم ترس ؟	که از لوحِ فا-دیده خوانیم درس *
در اندیشه من چنان شد درست !	که فا چیز بود آفرینش نخست *
گر از چیز چیز آفریدی خدای T	ازل تا ابد مایه بودی بجای !
توالد بود هرچه از مایه خاست !	خدائی جدا ! که خدائی جداست *
کسی را که خواند خرد کار ساز !	بچندین توالد نیابد نیاز !
جداگانه هر گوهری را نولخت !	که در هیچ گوهر میانجی نسلخت *
چو گوهر بگوهر شد آراسته !	خلاف از میان گشت برخاسته T
اران سر-کشان مخالف-گرای	بدین سر-کشی کرد شخصی بجای *
اگر کبری از پر موری قیاس	توان شد بدان عبرت ایزد-شناس *

مقاله اسکندر علیه السلام

چو ختم سخن قره بر شاه زد T	سخن سگ قدر بر ماه زد *
سکندر که خورشید آفاق بود	بروشن-دلی در جهان طاق بود *
از آن روشنی بود کآن روشن	بدو انجمن ساختند آنچنان *
چو ریزک بود شاه آموزگار T	همه زیرکان آرد آن روزگار *

چو شده گفت آن زیرکان گوش کرد | جداگانه هر جام را نوش کرد |
 بدان فیلسوفان مشکل-کشای | بسی آفرین یاد کرد از خدای *
 پس آنگاه گفت ای هنر-پروران ! بسی کردم اندیشه در اختران |
 بدانم که این صورت از خود نرسد | نگارنده بود شان از نخست *
 نگارنده دانم که هست از درون | نگاریدنش را ندانم | که چون ?
 زکردار او چون بدانستی | همان کو کند من توانستی *
 هران صورتی گآید اندر ضمیر | توان کردنش در عمل ناگزیر *
 چو ما رازِ خلقت ندانیم خواند | تجسس درو چون توانیم راند ?
 شما کاسمان را ورق خوانده آید | سخن بین که چون مختلف رانده آید |
 ازین بیش گفتن نباشد پسند | که نقش جهان نیست بی نقشبند *
 * * *

مقاله نظامی

نظامی بدین در مجنبدان کلید | که نقش ازل بسته را کس ندید *
 بزرگ آفریننده هرچه هست | زهرچ آفرید است بالا دست *
 نخستین خرد را پدیدار کرد | ز نور خودش دیده بیدار کرد |
 هرآن نقش کز کلک قدرت نگاشت | ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت |
 مگر نقش اول کز آغاز بست | کزان پرده چشم خرد باز بست |
 چو شد بسته نقش نخستین طراز | عصابه ز چشم خرد کرد باز *
 هرآن گنج برشیده گآمد پدید | بدست خرد باز دادش کلید |
 جز اول حسابی که سر بسته بود | وز آنجا خرد چشم در بسته بود *
 دیگرها که پنهان نبود از خرد | خرد را چو پرسی بدو ره برد |

وز آن پرده کو بر خرد بسته راه
 حکایت مکن زو حکایت میخواه |
 با آنجا تواند خرد راه برد
 که فرسنگ و منزل تواند شمرد *
 ره غیب از آن دورتر شد بسی
 که اندیشه آنجا رساند کمی *
 خردمندی آنراست کز هرچه هست
 چونانیدنی بود از آن دیده بست *
 چو صنعت بصانع ترا رهنمود *
 سخن بین که با مرکب نیم-لنگ
 نوائی بر این پرده نتوان فزود *
 همانا که آن هاتفِ خضر نام
 چگونه برون آمد از راه تنگ ؟
 درودم رسانید و بعد از درود
 که خارا شگافست و خضرا-خرام
 و ماغ مرا بر سخن کرد گرم
 بکاخ من آمد زکنند فروغ |
 که چندین سخنهای خلوت-سگال
 تو میخاری این سرور را بیخ و بن |
 چرا بسته باید سخنهای نغز
 بخوان کسان بر مخور نان خویش !
 بلی مردم دور نا-مردمند |
 نه خاک-دای چون زمین خاک-دوست
 مشعبد شد این خاک نیرنگ-ساز
 کند مهره را بکف در نهان
 فرو-بردنش هست زرنیخ زر
 بوقت خزان میخورد عود خشک |
 تن آدمی را که خواهد فشرد |
 تن ما که در خاکش آگندگیست |
 نه در نیستی در پراگنده گیست *
 که هم مهره-دزد است و هم حقه-بار
 دگر باره آرد برون از دهان |
 بر-آوردنش سرخ پا لاچورد |
 بفصل بهار آورد فانه-مشک *
 ندانم که چون باز خواهد سپرد *
 نه در نیستی در پراگنده گیست *

پراگنده کو بود خانه-گیر	گر آید فراهم بود دایندیر ۱
که هرچ آن شود بر زمین ریخته	دگر باره گردن برانگیخته *
زیر سودا کو بود ریز ریز	بسیماب جمع آورد خاک-پیز ۱
چو ز پراگنده را چاره-ساز	بسیماب دیگره آرد فراز
گر اجزای ما را که گردد نهان	دگر باره جمع آورد میتوان *
مغنی سحرگاه بر بانگ رود	بیدار آور آن پهلوانی سرود !
نشاط غذا در من آور بدید !	فراغت دهم ز آنچه نتوان شنید *

گرامی کردن باری سبحانه تعالی اسکندر را به پیغمبری و دعوت کردن خلایق

همان فیلسوف مهندس-نهاد	ز تاریخ روم اینچنین کرد یاد ۱
که چون پیشوای بلند-افسران	سکندر جهاندار صاحب-قران
ز تعلیم دانش بجائی رسید	که دانش خود برکشایش کلید ۲
بسی رخنه را بستن آغاز کرد	بسی بهتها را گره باز کرد ۱
بدانستن همه علمهای نهان	تمامی جز او را نبود در جهان *
چو برزد همه علمها را رقوم	چه از اهل یونان چه از اهل روم ۲
گذشت از رصد-بندی اختران	بدید آنچه مقصود بودش در آن ۱
سر خود ز تاج تباهی رهاند ۱	عمامه بتاج الهی رساند ۱
نزد دیگر از آفرینش نفس	جهان-آفرین را طلب کرد و بس ۱
دران کشف کوشید کز روی راز	براندازد این هفت کحلی-طرز ۱

چنان بیند آن دیدنی را که هست
 درین وعده میکرد شهباز بروز
 سروش آمد از حضرت ایزدی
 سروش در افشان چو تابنده نور
 نهفته بران گوهر تابناک
 چنین گفت : کافرون تر از کوه و رود
 برون ز آنکه داد او جهان-بانیت
 فرمان-بر چون تو ای شهریار
 که برداری آرام از آرامگاه
 بر آئی بگرد جهان چون سپهر
 کنی خلق را دعوت از راه بد
 بنا نو کنی این کهن طاق را
 رهائی جهانرا ز بیداد دیو
 سر خفتگانرا بر آری ز خواب
 توئی گنج رحمت ز بزدان پاك
 تکاپوی کن گرد پرگار دهر
 چو بر ملک این عالم دست هست
 درین داری کار راه پیش
 به بخشایش جانور کن پیچ
 گراز جانور نیز پایی گزند
 سنگد بر آن روی بسته سروش
 بدست آرد آنرا که ناید بدست
 شبی طالعش گشت گیتی-فرور
 خبر دادش از خود دران بیلخودی
 ز سواس دیو قربنده دور
 رسانید وحی از خداوند پاك
 جهان-آفرینت رساند درود
 به پیغمبری داشت از انیت
 چنین است فرمان پروردگار
 درین داری سر نه پیچی ز راه
 در آری سر وحشیانرا بمهر
 بدارند دولت و دین خود
 ز غفلت فروشوی آفاق را
 گرایش نمائی بگیهان خدای
 ز روی خرد بر کشائی نقاب
 فرستاده بر بی نصیبان خاک
 که تا خاکیان از تو یابند بهر
 به از ملک آن عالم آری بدست
 رضای خدا بین نه آرم خویش
 بنا جانور بر مبخشای هیچ
 امانش مده : یا بکش یا به بند
 چنین گفت : ای هاتف نیز هوش

چه فرمان چنین آمد از کردگار
 که بیرون زدم قویتمی زمین حصار ۱
 زمشوق بمغرب شدی - خون کنم ۱
 خمار از سر خلق بیرون کنم ۲
 بهر سرزگر خون شوم سرزبان ۲
 چگویم چه کس را ندانم زبان ؟
 وزینم بتر هست بسیار چیز ۱
 زدوخیم ترسم که آید هراس ۱
 چه دانم که ایشان چه گویند نیز ؟
 سپه چون کشم در بیابان و کوه ؟
 یکی آنکه در لشکرم وقت باس
 چگونه کنم هر یکی را عذاب ؟
 زدگر آنکه بر قصد چندین گروه
 ز کرمی سخنهای من نشنوند ۲
 چه در آن کور - چشمان بمن ننگند
 چه درمان کنم خاصه با کور و کور ؟
 در آن جای بیگانه بر خشک و تر
 چه حجت کنم خلق را رهبری ؟
 اگر دعوی آرم به پیغامبری ۲
 که دارند بینندگان باورم ۱
 چه معجز بود در سخن باورم ۱
 پس آنکه ز من راه رفتن بخواه !
 سرو مغز از خوبشتن کرده پر
 برآمده گانی چو دریا بدر
 که آن کبر کم گردد از مغز شان *
 چگونه توان داد پادشاهان
 جواب سکندر چنین داد باز ۱
 سرورش سرایند ؟ کار ساز
 رونده ست بر آشکار و نهان ۱
 که حکم تو بر چار حد جهان
 مناسک رها کرده ناسک بنام ۱
 بمغرب گروهست صحرا - خرام
 که جز منسکش نام نتوان نبشت ۱
 بمشرق گروهی فرشته - سرشت
 که خوانده ست هاویل شان رهنمای ۲
 گروهی چو دریا جنوبی گرامی
 که قاریل خوانی ز تعظیم شان *
 چو تو بارگی سوی راه - آوری
 گذر بر سپید و سیاه آوری ۲

- زناسک بمتسک در آری سپاه | زهاویدل یابی بقاویل راه |
- همه پیش حکمت مسخر شوند | وگر سر کشند از تو T در سر شوند *
- ندارد کس از سر کشان پای تو | نگیرد کسی در جهان جای تو *
- تو آن شب چرافی و نیکا - اختری | شب - انروز چون ماه و چون مشتری
- که هر جا که تابی بر اوج بلند | کشائی ز گنجینها قفل و بند *
- چنان کن که چون سر برآه آوری | بداننده خود پناه آوری |
- بهر جا که موکب در آری برآه | کنی داور داورانرا پناه |
- نیازد جهان آفتی بر سرت | گزندی نه بر تونه بر لشکرت *
- دگر زینکه در راه گذرهای تو | کسی بایدهت پس - رو و پیش - رو *
- بهر جا که رامش کند زای تو | بود نور و ظلمت پذیرای تو |
- بود نورت از پیش و ظلمت ز پس | تو بینی نه بیند ترا هیچکس *
- کسی کو نباشد ز عهد تو دور | از آن روشنائی بدو بخش نور *
- کسی کآورد با تو در سر خماری | برو ظلمت خویش را برگمار |
- بد آن تا چو سایه در آن تیرگی | فرو میرد از خواری و خیرگی *
- دگر چون عنان سوی راه آوری | بکشور کشان سپاه آوری T
- بهر طایفه کآوری روی خویش | لغتهای بیگانه آرند پیش
- بالهام یاری ده رهنمون | لغتهای هر قوم آری برون |
- زبان - دان شوی در همه کشوری | نپوشد سخن بر تو از هر دری *
- تو نیز آنچه گوئی برومی زبان | بدانند نپوشنده بی - ترجمان *
- به برهان این معجز ایزدی | تو نیکی بیابی مخالف بدی *
- چوشه دیدگان گفت پیغاره نیست | ز فرمان ببری بنده را چاره نیست T

که هست او خداوند و ما بنده نام *
 جز آن شغل در دل نیاورد هیچ |
 بعزم شدن توشه راه کرد *
 خبرهای نصرت رساندش بگوش |
 که فرخ بود مردم چاره ساز |
 که از ره روان در دره گزند
 نشانی بد از نامه ایزدی
 بمشک سیه نقش زد بر حریر |
 خبر دادش از گوهر خوب و زشت |
 زهر دانشی کآمد او را بدست |
 زهر جوهری کان بود دل - پسند *
 سخنهای بایکدگر ساخته T
 به پیچید و بنهال در یک نور *
 بآن درجها دست کردی دراز |
 طلب کردی آن شغل را چاره *
 ز فیض خدا خواستی یاری *
 بتارک بر آورده فیروزه تاج |
 که پیش آورد کلک فرمان پذیر |
 بتائید فرهنگ و رای بلند |
 کزو سازگاری کند میش و گرگ *
 ز شه گفته را گشت پذیرفته کار |
 ۱۷۳۱ - ۱۷۵۱

پذیرفت از انداز این پیام
 و زان روز غافل نبود از بسیج
 ز شغل دیگر دست کوتاه کرد |
 برون ز آنکه پیغام فرخ - سروش
 زهر دانشی چاره جست باز
 سگالش - گریهای خاطر - پسند
 بجز سفر اعظم که در بخردی
 سه فرهنگ - نامه ز فرخ - سریر
 ارسطو نخستین ورق در نوشت
 فلاطون دیگر نامه را نقش بست
 سیوم درج را کرد سقراط بند
 چو گشت آن سه فهرست پرداخته
 شه آن نامه را همه شهر کرد
 چو هنگام حاجت رسیدی فراز
 ز گنجینه هر ورق پاره
 چو عاجز شدی رایش از داری T
 نشست اولین روز بر تخت عاج
 چنان داد فرمان بفرخ وزیر
 نویسد یکی نامه سودمند
 مسلسل باندرزهای بزرگ |
 برون - بشد وزیر از بر شهریار |

خرد را به تدبیر شد رهنمون
بدآن تا زکان گوهر آرد برون !
سر کلک را چون زبان تیز کرد
بکاغذ بر از نی-شکر ریز کرد *

خردنامه ارسطو

چنین بود در نامه رهنمای
ازان پس که بود آفرین خدای !
که شاهها بدانند دل-آباد باش !
ز بی-دانشان دور شو ! شاد باش !
دری را که بندش بود نا-پدید
ز دانا توان جستن آنرا کلید *
بهر دولتی کآدری در شمار
سجودی بکن پیش پروردگار !
ز بیروزی خود قوی-دل مباحث !
ز ترس خدا هیچ غافل مباحث !
خدا-ترس را کارساز است بخت
بود فلسخدا-ترس را کار سخت *
بهر جا که باشی تنومند و شاد
سپندی بر آتش فکن بامداد !
مباحث ایمن از دیدن چشم بد
نه از چشم بد بلکه از چشم خود *
چنین زد مثل مرد گوهر-شناس !
ز باد آن درختی نیاید گزند
که گوی از خوبی از خوبشتم درهراس !
در شاخه-کشایان نخچیر-گاه
که از خاک سر بر-نیارد بلند *
ستور خرد را نگا آهسته دار !
بفکلان نخچیر یابند راه *
حسد مرد را دل بدرد آورد !
حسد را بخود راه بر بسته دار !
بکینه مبر هیچ کس را ز جا !
میان دو آزاده گرد آورد *
گوت با کسی هست کین کین !
برادر بچرم برادر مگیر
که بس فرق باشد ز خون تا به شیر *
مخواه از کسی کین آبی او !
نظر بدیش کن در محابای او !

- زخورشید تا سایه موئی بود ۱
 زخرما بدستی بود تا بخار
 صدف گرچه همسایه شد با نهنک
 مزین در کس از بهر کس نیش را ۱
 چو آفرزش ایزدی بایدت
 بدانرا بد آید ز چرخ کیود ۱
 مکن جز بنیکی گرایندگی
 میامیزد در هیچ بد-گوهری ۱
 مکن کار بد-گوهرانرا بلند
 چو بد-گوهری سر بر آرد ز مرد
 منه بردل نیکنامان غبار
 زدن با خدارند فرهنگ و رای
 چو سود درم پیش خواهی نه کم ۲
 هنر جستن از مردم سست-کوش
 همه جنس از گور و کا و پانگ
 چو در پرده ناجنس باشد همال
 دو آئینه را چون بهم برنهی ۲
 مشو با زبون-افکنان گاو-دل
 جوانمردنی شیر با آدمی
 برانکس که با سخت-روئی بود
 زنی بوسه بر چو ۲ نیش آردت ۱
- که آن روشن این تیره-روئی بود •
 • که آن گلشکر باشد این نا-گوار •
 • شد آن زیور تاج وین زهر چنگ •
 بیای خود آریز هر میش را !
 بپایده که رسم بدی نایدت ۱
 • به نیکان همه نیکی آید فرود •
 • که در نیکنامی است پایندگی •
 مدد کیمیائی بخاکستری !
 • که پروردن گرگ آرد گزند •
 • کند گوهر سرخ را روی زرد •
 • که بد-نامی آرد سرانجام کار •
 بفرهنگ باشد ترا رهنمای •
 • مزین رای یا مردم بی درم •
 • جواهر-خری باشد از جو-فروش •
 بجنسیت آرد شادی بچنگ ۱
 • ز تهمت بسی نقش بندد خیال •
 • شود هر دو از عاریتها تهی •
 • که مانی باندوده چون خر بگل •
 • ز مردم رمید آن نه از مردمی •
 • در شتی به از نرم-خوئی بود •
 • سرش بشکنی ۲ مغز پیتش آردت •

ستیزنده را چون بود سخت کار
 سز خصم چون گردد از فتنه پر
 چو آفتی میان دو بد-خواه خام
 در-افکن بهم گرگ را با پلنگ
 کسی را که باشد ز دهقان و شاه
 رسول توانا و بینا فرست !
 فرستاده را چون بود چاره-ساز
 بجائی که آهن در-آید بزنگ
 خزینه زهر زرافگندن است !
 بچربی توان پای رو باه بمست !
 چو مطرب بسور کمان شاد باش !
 جهانرا چو صبح سحر خاسته
 خزینه که با تفت برتست بار !
 زر آن آتشی نیست کا گند نیست !
 مگو کز زر و صاحب زر که به
 میزای خود را چو ریحان بیباغ !
 چنین گفت با آتش آتش-پرست !
 بگفت آتش از خواهی آموختن !
 فراخ-آستین شو کزین سبز-شاخ
 زسیری مباش آنچنان شاد-مان
 بگنجینه مفلسی راه برد !

بزرمی طلب کن ! بسختی بدار !
 بچربی بیاور ! بتیزی به بر !
 پراگنده شان کن لگام از لگام *
 تو آرد بر-آر از میان دو سنگ !
 باندازه پایه نه پایگاه !
 بدانا هم از جنس دانا فرست !
 باندرز کردن نباشد نیاز •
 بزر دهن آهن بر-آور زسنگ !
 زر از بهر دشمن پراگندن است •
 بجاوا دهد طفل خاتم زدست •
 زبند خود از مردی آزاد باش !
 بیارای تا گردی آراسته !
 چو دادی بدادن شوی رستگار •
 شراریست کز خود پراگند نیست •
 گره بد تراز بند و بند از گره •
 بدست کسان خوبتر شد چراغ •
 که از ما که بهتر بجائی که هست ؟
 مرا کشته باید ترا سوختن •
 فند میوه در آستین فراخ •
 که از هیضه زهری در-افتد بجان •
 بیفتاد از شان مانی بمرود !

- همان تشنه گرم را آب سرد
 بهر منزلی کآوری تاختن |
 مخور آب نا-آزموده نخمست |
 نه آن میوه کو غریب آیدت |
 بوقت خورش هر که باشد طبیب
 بدان ره که نا رفته باشد کسی
 رهی کو بون دور از اندیشه پاک
 زهر غارتی مال کآری بدست
 گران-باری مال چندان میجوی |
 نهانی بخواهندگان چیز ده
 دهش کز نظرها نهانی بون
 سپه را ز انداز پایگاه
 شکم بنده را چون شکم گشت سیر
 نه سیری چنان ده که گردند مست |
 چنان زی که هنگام سختی و ناز
 بروزی دو نوبت بیارای-خوان
 منخور باده در هیچ بیگانه بوم
 بروشن ترین کس و دیعت سپار |
 چو روشن تر است آفتاب از گروه
 اگر مقبلی | مقبلان را شناس |
 مده مدبرانرا سوی خویش راه |
 پدایی نشاید بیکباره خورد •
 نشاید درو خوابگه ساختن •
 بدیگر دهانی کن آن باز جاست |
 کزو نا-توانی نصیب آیدت •
 پیرهیزد از خوردن های غریب •
 مرو گرچه همراه داری بهی !
 به از راه نزدیک و اندیشناک •
 بدرویش ده ده-یکی هر چه هست !
 که افتد بلشکر از آن گفت و گوی •
 که خوشنودی ایند از چیز به •
 حصار بد آسمانی بود •
 مده بیشتر مالی از خرچ راه !
 کند بد-دلی گرچه باشد دلیر |
 نه بگذارشان از خورش تنگدست •
 بود لشکر از جز توئی ہی-نیاز •
 هران سپه را یکایک بخوان !
 تن-آسان مشو تا نیائی بروم •
 که از آب روشن نیاید غبار •
 امانت بدان داد دریا و کوه •
 که اقبال را داد اقبال پاس •
 که انور از انور گرد تپاه •

- وفا خصلتِ مادر آوردِ تست
 چو مردم بگرداند آئین و حال ۲
 ز خوی قدیمی نشاید گذشت
 مده خوی اصلی خود را یکن
 پیاده که او راست آئین شود
 پیاده ندیدی که فرزین شود ؟
 اگر صاحب اقبال بینی کسی
 بهر گردش با سپهر بلند
 بنه دل بهرچ آورد روزگار !
 اگر نازی از دولت آید پدید ۲
 بنازی که دولت نماید مرنج ۱
 چو هنگام ناز تو آید فرار ۲
 صدق جمله تن زان شد دست استخوان ۱
 از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ ۱
 بسختی در اختر مشو بد گمان ۱
 زیروزه گون کنیز انده مدار ۱
 مشو نا امید ار شود کار سخت ۱
 مینداز سنگی بیلا دلیر ۱
 رها کن ستم را بیکبارگی ۱
 شه از دای خون گر پیشینان شود ۲
 ترا ایزد از بهر عدل آمرید
- مگردان سرشتی که بودت نخست *
 بگرد بر سکه ملک و مال *
 که نتوان بخوی دگر باز گشت *
 مشو پیروز خوی بیگانگان *
 نگون ساز گردن چو فرزین شون *
 همه کج رود ز آنکه خون بین شود *
 نخواهم که با او بکوشی بسی *
 ستیزه مبر تا نیایی گزند *
 مگردان سر از پند آموزگار !
 سر از ناز دولت نباید کشید *
 که در ناز دولت بود کان گنج *
 کشد دولت آن روز نیز از تو ناز ۱
 که مغزی چو در دار اندر میان *
 که ناید گهر جز بسختی بچنگ *
 که ترخ تر آید زمان تا زمان *
 که پیروز باشی سر انجام کار *
 دل خرد قوی کن به نیروی بخت *
 دگر گون شود کار کآید بزیر *
 که کم عمری آرد ستمکاری *
 ولایت زبدهاد ویران شود *
 ستم نآید از شاه عادل پدید *

- نکو-رای چون رای را بد کند ۲
 چو گردد جهان کارگاه از نور
 چنان دان که آن در حق خون کند *
 بگره‌ای گرم و پسرمانی سرد ۲
 که گرداند از عادتِ خویش خوی *
 دران گرم و سردی سلامت مجوی ۱
 چنان به که هر فصلی از فصل سال
 بخاصیتِ خود نماید خصال ۱
 ربیع از ربیعی نماید سرشست
 که هرچ او بگردد ز ترتیب کار
 بجای تو گرد کند نا-کسی
 تموز از تموز آورد سر-نیدشت *
 بگردد بروگردش روزگار *
 تو نیز ارکنی نیکی با کسی ۲
 هم آنرا هم این را فراموش کن ۱
 زبان از بد و نیک خاموش کن !
 به بیداری آفاق را پاس دار *
 که پاسِ شبان هست پابندِ گرگ *
 بخفتن مژه همچو الماس دار ۱
 مزین خنده کاینجا بود خنده زشت *
 چو یابی توانائی در سرشت ۲
 مکن عاجزی بر کسی آشکار *
 وگر نا-توانی در آید بکار
 غمین باش پنهان و پیدا بخند *
 لب از خنده خرمی در-مبند
 بحرب-آزمایان نیاز آیدت ۱
 بهر جا که حربی فراز-آیدت
 نباید که یابد در آن حرب راه ۱
 هزیمت پذیرنده از حربگاه
 بکوشندگان در شکست آورد *
 گریزنده چون ره بدست آورد
 ظفر دیده باید سپهدار تو *
 چو خواهی که باشد ظفر یار تو
 عنانِ عزیمت بر-آور بلند *
 بفرخ-رکبانِ فیروزمند
 بد از خوبشتر بین و نیک از خدای *
 بهرچ آری از نیک و از بد بجای
 بشه داد و شه گشت از آن شاد-گام *
 چو این نامه نامور شد تمام ۲

خرد-نامه افلاطون

- دگر روز کز عطسه آفتاب
دمیدند کافور بر مشک ناب ۲
- فرستاد شه تا بروشن ضمیر
فلاطون نهد خامه را بر حریر ۱
- نگار یکی نامه دل-نواز
که خوانند گانرا بود برگ و ساز ۲
- بفرمان شه پیر در یاشکوه
جوهر برون ریخت از کان کوه ۱
- ز گوهر-کشی کلک فرمان-برش
نبشته چنین بود بر دفترش ۱
- که باها فزون ز آسمان و زمین
زما آفریننده را آفرین !
- پس از آفرین کردن کرد کار
بساط سخن کرد گوهر-نگار ۱
- که شاه جهان از جهان برتر است ۱
جهان کان گوهر شد او گوهر است *
- چو گوهر نژادیت گوهر نژاد ۱
خطر ناکی گوهر آور بیداد !
- نمودار گر نیک و گریه کند
باندازه گوهر خود کند *
- کمین-گاه زندان شد این مرحله ۱
نشاید در و رخت کردن یله *
- درین باسکه هر که بیدار نیست ۱
جهان-بانی او را سزاوار نیست *
- جهانگیر چون سر بر آرد بمیغ
بتدبیر گیرد جهان یا بتیغ *
- همان تیغ مردان که خونریز شد ۱
بتدبیر فرزندانگن تیز شد *
- بروز و بشب بزم شاهنشاهی ۱
زدانا نباشد که باشد تهی *
- شه آن به که بر دانش آرد شتاب ۱
نباید که بفریبش خورد و خواب *
- در آفت بود شاه را هم-نفس
که درویش را نیست آن دست-رس ۱
- یک آفت ز طباخه چرب-دست ۱
که شه را کند چرب و شیرین-پرست *
- دگر آفت از جفت زیبا بود
کز آرزو ناشکیبا بود *

ازین هر دو شه را نباشد بهی
 نه بسیار کن شو نه بسیار خوار
 جهانرا که بینی چنین سرخ و زرد
 جهان ازدهائیمت معشوق نام
 نه گویم که دنیا نه از بهر ماست |
 نباشیم ازین گونه دنیا پرست
 نهادی که برداشت از خون کند |
 ازین چار ترکیب آراسته |
 عذاب به که پیچم از آن پیشتر |
 اگر آب در خالک عذیر شود |
 خری آبکش بود خیکش درید |
 جهان خار در ماست ما خار پشت
 دو بیدو بهم گفت و گو ساختند |
 یکی گفت کز زشتی روی تو
 دگر گفت نیکو سخن رانده |
 چه خُسیم چندین بدین آستان |
 کسی کو بداند که در وقت خواب
 زخفتن چو مردن بود پر هراس |
 درین ره جز این خواب خرگوش نیست
 چه بودی کزین خواب زبرک فریب
 مگر دیدی احوال نادیده را
 پسندیده و ناپسندیده را |

که آن پر کند طبع و این دل تهی *
 کزان سستی آید و زین نا گوار *
 بساط فریبند شد در نوری !
 از و کام نی جان بر آید ز کام *
 که هم شهرتی ما و هم شهر ماست *
 که آریم جامی بخونی بدست *
 فرو داشتی بی جگر چون کند ؟
 زهر گوهی عاریت خواسته |
 که ایشان ز ما باز بچند سر *
 سر انجام گوهر بگوهر شود *
 نبیدش فرو ریخت خر می دوید *
 بهم لایقست آن درشت این درشت *
 سخن را بطعنه در انداختند |
 نکرد کسی در جهان شوی تو *
 تو در خانه از نیکویی مانده *
 که با مرگ شد خواب هم آستان *
 دگر نه بیداری آرد شتاب |
 که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس *
 که خسپیده مرگ را هوش نیست *
 شکیدا شدی دیده ناشکیب |
 پسندیده و ناپسندیده را |

- ازین بیهوده داورى ساختن
چرا از پي يك شك-وار نان
شتاب آوريدن بدریا و دشت
شتابزدگانی که صاحبند
گذارند گيتي همه زیر پای ؛
همه ره روان پیش بینندگان
سلامت در اقلیم آسودگيست ؛
چه باید درین آتش هفت جوش
سرانجام هر بار کوشيدني
چو پوشيدني باشد و خوردني
بدریا در آنکس که جان میکند
کس از روزي خويش درنگدرد
هوس بین که چندین هزار آدمین
زر-آگن که او خاک بر زر کند
جهان آن کسی راست کو در جهان
ز گيسه بچري بود بند را
بيک جوکه چو بنده شد سنگ خام ؛
رهی دوره و برگي در آن راه نی ؛
نبايد غمزن چنان بيخبر ؛
نبايد چنان نیز بيخواب و خورد
کجا عزم راه آورده عزم-جوى
- زمانی بر-آسودی از تاختن
گرائنده باید بهر سوعنان ؛
چرا چون بنانی بود باز-گشت
طلب کار آسایش منزلند ؛
هم آخر باسایش آرند رای ؛
کنند آفرین بر نشینندگان
وزین بگذري جمله بيهودگيست
بصید کبابي شدن سخت-کوش ؟
بجز خوردني نيست و پوشيدني
حساب دگر هست نا کردني
همان کس که در کوه کان میکند
باندازه خويش روزي خورد
نهند از دل و جان زر در زمین
خورد خاک و هم خاک بر سر کند
خورد توشه راه با همروان ؛
دهد فرهي لاغري چند را
بدان خشکيش چرب کردند نام
ز پایان منزل کس آگاه نی
که ناگاه سيلی در آيد بسر
که تن فالتوان گرده و روی زرد
نراند چو آشفنگان پویه پری

نگهبان برانگیزد آن راه را
شب و روز بیدار باشد بکار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش
چو لشکرکشی باشدش ره شناس
گذرگر بهاسون کند وره کوه
بهوکب خرامد چو باران و برف
زمین خیز آن بوم را یکده مرد
وزایشان نهانی کند باز جست
باسانی ارکار گردد تمام
چو آید زیلک سر سلامت پدید
دران ره که دستے قویتر بود
نشاید دران داورے ہی نشود
چو بر رشته کار افتد گره
همه کارها از فروستگی
فرو بستن کار در ره بود
سخن گرچه شد گفته برجای خویش
بهر جا که راند به زیلک اختری
کسی را که یزدان بود کار ساز
دلے را که آرد فرشته درود
اگر من بفرمان شاه جهان
کند بر خود ایمن گذرگاه را
که بر خفتگان ره زند روزگار
ندارد بگفتار بیگانه گوش
ز شوارچی ره ندارد هراس
پرانندگی ناورن در گروه
بهیبت نشیند چو دریای ژرف
بدست آورد سیر دارد بخورد
که بے آب تخم از زمین بر فرست
بسختی کشیدن نباید لگام
سر چند کس را نباید برید
زدن پای پیش آفت سر بود
که دعوی نشاید درو پیش برود
شکیبائی از جهد بیهوده به
گشاید ولیکن با هستگی
گشایش دران فیز ناگه بود
سخن دانی شاه ازین هست بیش
خود خود کند شاه را رهبری
بود ز آدم و آدمی^(۱) بے نیاز
باندیشه کس نیاید فرود
مثالے نبشتم چو کار آگهان

نیاروم الا پرستش بجای
نشد خاطر شاه محتاج کس
خرد باد در نیلک و بد یار او
خردمند چون نامه را کرد ساز
دل شاه از بند آزاد گشت
که اقبال شد شاه را رهنمای
خدا و خرد یاور شاه بس
خدا باد سازنده کار او
بشاه جهان داد و بردش نیاز
ازان نامه ناصور شاه گشت

خردنامه سقراط حکیم

سوم روز کین طاق نارنج رنگ
بسقراط فرمود دارای روم
نویسد خردنامه ارجمند
خردمند رو از پذیرش نماند
چنین راند بر کاغذ سیم سایی
که فهرست هر نقش را نقشبند
جهان آفرین ایزد کار ساز
پس از نام یزدان گیتی پناه
که شاهها برین چاه خاشاک پوش
ترا کز همه گوهر آمیختند
پلنگ است در ره لپان گفتند
بهر جا که باشی به پیدگار و شور
چو در بزم شادی نشسته آوری
مکن در رخ هیچ شمکین نگاه
چو روز سیاستا دهی بارعام
بر آورد باز بچه روم و رنگ
که مهره زخاتم برآرد بموم
بهر نوع در وی زهر گونه بند
بغواصی در بدریا شفاقت
سواد سخن را بفرهنگ و رای
بنام خدا سر برآرد بلند
که دارد بدو آفرینش نیاز
طراز سخن بهمت بر نام شاه
مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
نه از بهر بازی برانگیختند
دائیری مکن هان و هان گفتند
مباش از رفیق سزاوار دور
به آریار خندان بدست آوری
که تا بر تو شادی نگردد تباہ
میفکن نظر بر حریران خام

مبادا کزان لہو گستاخ ^(۱) فن	رون بانو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خوی تنها خوری	کہ تلخمت هر چه آن چو دریا خوری
بهر کس مده بهره چون آبجوی	کہ تا پیش ^(۲) میلست شود چون سبوی
طعامی کہ در خانه داری بہ بند	بہفتاد خانیش رسد ہوی گند
چو از خانہ بیرون فرستی بکوی	در درگہت را کند مشتبہوی
بنفشہ چو در گل بود ناشکفت	عقونست بود ہوی او در نہفت
سر زلف را چون بر آرد بگوش	کند خاک را باد عنبر فروش
حربصی مکن کان سزای تو نیست	وزو جزیکے نان برای تو نیست
بنارے کہ دندان غیرست نیز	چو ابر آبروی بزرگان مریز
بیگ قرص قانع شو از خاک و آب	نہ بہتر آخر تو از آفتاب
خدائی ست رو از خورش تا فتن	کہ در گاو و خر شاید این یافتن
کسی کو شکم بڈدہ شد چون ستور	ستورے بیرون آید از قاب گور
چو آید قیامت ترا زودست	ز گوی بخر ہایدش بز نشست
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد	نہ بسیار ماند آنکہ بسیار خورد
ہمیشہ لب مرد بسیار خوار	در آروغ بد باشد از نا گوار
چو شیران بالندک خوری خوی گیر	کہ بد دل شود گاو بسیار سیر
خر کاهل ^(۳) آرزانکہ دم میکشند	از انست کابے بخم می کشند
بقطرہ ستان آب دریا چو میغ	بہنگام دادن بدہ بیدریغ
ہمان مسک سقا کہ پر میشود	از افشاندن آبش ہدر میشود

(۱) ن — کن ॥ (۲) ن — سر بہ پیشست شود ॥ (۳) ن — آترا

کہ دم میکشد ॥

چنان خور تو خوشکام این خوردگاه
 ببخش و بخور بارمان اندک
 چون دادی و خوردی بماندی بجای
 زهر طعمه خوشگوار پیش بین
 چو با سرکه سازی مشو شیرخوار
 مده تن باسانی و لهر و ناز
 بکار اندر آ این چه پزهره کیست
 بدست کسان کان گوهر مکن
 ترا دست و پا آن پرستش گردند
 پرستندهگان گرچه داری هزار
 چو تو خدمت پایی و نیروی دست
 چو آئین پرستت نمازد بجای
 چو پایی پرستنده نغزگوی
 بگفتار خوش مهر باید نمود
 پرستار پر مهر و شیرین زبان
 سخن تا توانی با زرم گوی
 سخن گفتن نرم فوزانگ کیست
 سخن را که گوینده بدگو بود
 ز گفتار بد به بود فرمشی
 ز شغله کزو شرمساری رسد
 که انداز طبع داری نگاه
 که بر جای خویش ست ازین هر یک
 جهانرا توئی بهترین کدخدای
 حلاوت مبین ساگرارش بین
 که با شیر سرکه بود ناگوار
 سفر بین واسباب رفتن بساز
 که پایان پیکاری افسردگیست
 اگر زنده دست و پائے بزنی
 که تا نگذری از تو در نگذردند
 پرستشگران را میفکن زکار
 چو آئین پرست
 نه آنگه بمایی تو بے دست و پای
 ازو بیش از آن مهربانی مجوی
 زبان ناخوش و مهربانی چه سود
 به از بد خوئی کو بود مهربان
 که تا مستمع کردن آزر مجوی
 در شنی نمودن ز دیوانگیست
 نه نیکو بود گرچه نیکو بود
 پشیمان نگردن کس از خاشمی
 بصاحب عمل رنج و خواری رسد

زهرچه آن نیابی شکیننده باش
 امید خورش خوشترست از خورش
 نبینی که در گرمی آفتاب
 چو زیره با آب دهن می شکیب^(۲)
 گله کز نم آب خوابش بره
 ستمگارگانرا مکن یادری
 بخون ریختن کمتر آور پسیم
 چه خواهی ز چندین سر انداختن
 بسا آب دیده که در میخ تست
 بترسی که شمشیر گردن زنت
 کجاوه چنان ران که در یکدو میل
 ببین تاچه خون در جهان ریختی
 بسا مملکت را که کردی خراب
 بدان راست ناید کزین سبزه باغ
 منزه دل برین سبزه خنک شومس
 دل دارد از مهر بانی تپی
 چو خاک از سکونت کمربسته باش
 تو شاهی چو شاهین مشو تیزپر
 عنان کش دوان اسب اندیشه را
 بگرس که غم را دهد بستگی
 با مید خود را فریبنده باش
 بوعده بود زیره را پرورش^(۱)
 حرامست بر زیره جز زیره آب^(۱)
 با آب دهن زیره را می فریب^(۲)
 چو باران بسیل آید آبش بره
 که برسند روزت ازین داور
 در اندیش ازین کنده پای پیچ
 باین گوی تاکی گرو باختن
 بسا خون که در گردن تیغ تست
 نگیرد بخون کس دامت
 نیندازد ناله در پای پیل^(۳)
 چه سرها بگردن در آورختی
 چو پرسند چون دان خواهی جواب
 گله چند را سر در آری بداغ
 که هست از دهان رخ چون عروس
 چه دل کز تپش نیست نیز آگهی
 شتاب از فلک شد تو آهسته باش
 با هستگی کوش چون شیر نر
 که در ره خشکهاست این پیشه را
 زتابندگی کن نه آهستگی

(۱) ن — د ۵۵ || (۲) ن — روزه || (۳) ن — د ۵۵ ||

چو آری بکس رای جنگا آری
 بجز خونی و دزد آلوده دست
 ز دونان نگهدار پرخاش را
 چو شه با رعیت بدآور شود^(۱)
 مشو نوم گفتار با زیر دست
 گلیم کسان را مبر سر بزیر
 کفن حله شد کرم بادامه^(۲) را
 ز پوشیدگان راز پوشیده دار
 میاور باسوس عمره بمر
 سخن زین نهط گرچه دارم بے
 ترا کایت آسمانی بود
 گرم تیز شد تیغ بر من مگیر
 به تیغ چنین تیز بازوی شاه
 چو پرداخت زین درخامه را
 قسم آخر از شرفنامه^۱ میکنند و سفر کردن او بدعوی پیغامبری
 سحرگه که سو برگرفتم ز خواب
 سر بر سخن بر کشیدم باند
 به پبرایش نامه خسروی
 پراگندم از دل بر آتش سپند
 کهن سرور را باز دادم نوبی
 درو در^۳ نا سفته نگذاشتم

(۱) ن — برابر (۲) ن — بهرامه ۱۱

فلک را شکم خواست پرداختن.

بمن داد تیغ و آئینه

به بین خویشتن خویشتن بین مباش

در صورتِ خویش بشناختم

که چون پرنیان بود بر پر زاف

ندیدم جوان سرو سیراب را

گل سرخ را زردی آزده بود

فروماندم اندر سخن سست پای

نه دستم که نقش کهن نو کنم

نوائم گرفتم بر آهنگ خویش

که نگذار این نقش را فادام

به بنیاد اینخانه کردم شتاب

که جاوید دروی نشست آورم

چنین گوید از گردش ماه و سال

مسجل شد از وحی پیغمبری

که نامش بر آمد بدبوان رفج

نیشتنند بر نام اسکندر روس

بدو داد و اورا بمار سپرد

چنین گفت با مادر مهربان

چنان کن که گویند با او چنین^(۲)

سر کلکم از گوهر انداختن

در آمد خرامان سمن سینه

که آشفته خویش چندین مباش

نظر چون بر آئینه انداختم

دگر گونه دیدم دران سبز باغ

ز فرگس تهری یافتم خواب^(۱) را

سمن بر بنفشه کمین کوه بود

ازان سکه رفته رفتم ز جای

نه پائی که خون را سبکرو کنم

خجل گشتم از روی بے رنگ خویش

هواسیدم از دولت تیز گام

ازان پیش کاید شبیخون خواب

مگر خوابگاه بدست آورم

پژوهنده دور گردنده حال

که چون نامه حکم اسکندری

زدیوان فروشست عنوان گنج

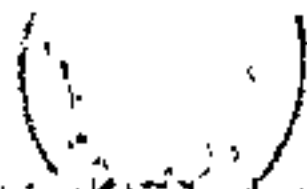
بفرمود تا عبور روم و روس

ازان پیش کز تخت خود رخت بود

بانداز بگشاد مهر از زبان

که من رفتم اینک ز تو داد و دین

(۱) ن — ناب || (۲) ن — آفرین ||



پدر و از یا پندگن خدای

بپرو روغن داد و دین زینهار

بفرمان بری کوش کرد بهی

ضرورت مرا رفتنی شد براه

گرفتم ره دور فرسنگ پیش

گر آیم چنان کن که از چشم بد

وگر ز آمدن حال بیرون شود

چنان کن که فردا دران داور

سخت چون بسر برد برداشت رخت

بفرمود تا لشکر روم و شام

ز لشکر هر آنچه اختیار آمدش

گزین کرد هر مردی از کشور

چهارش هزار اشتر از بهر بار

هزار نخستین ازو بیسراک

هزارش دگر بختی بارکش

هزار سوّم نافع ز نور

هزار چهارم جملان تیز

ز هر پیشه کامد جهان را بکار

بهر پیشه کامد جهانگیر شاه

چو مادر شدی مهر مادر نمایی

نگهدار فرمان پروردگار

که فرمانبری به ز فرماندهی

سپردم بتو شغل دینیم و گلا

ندانم که ^(۱) آیم بر اوزنگ خویش

نه تو خیره باشی نه من خشمزک

بهش باش تا عاقبت چون شود

نگیود زبانت بعد آوری

رها کرد بر مادر آن تاج و تخت

برو عرضه کردند خود را تمام

بمسندینده تر صد هزار آمدش

بمردانگی هر یک لشکر

پس و پیش لشکر کشیده قطار

بگیتی بس ^(۲) کوه را کرد خاک

همه بارهاشان خورشهای خوش ^(۳)

بزیر زر و زبور سرخ و زرک ^(۴)

چو آهوگه تاختن گرم خیز

گزین کرد صد صد همه پیشکار

بر افراخت رایت ز ماهی بماه

() ن — کمی || (۲) ن — بگیتی کشی — بگرد نکشی (۳) ن — کرده ||

(۴) ن — پراز زر و زبور همه — بزیر و زر

ز مقدونیه روی در راه کرد
 سر بر جهانگیری آنجا نهاد
 با آئین کینجسور تخت گیر
 بفرمود میله بر افراختن
 که از روی دریا بیدک ماهه راه
 نشانک و نهاد اندران تاج و تخت
 چو ز آئینه بینند پوشیده راز
 اگر دشمنی ترک نازی کند
 چو فارغ شد از تختگاه چنان
 نخستین قدم سوی مغرب نهاد
 و زانجا برون شد بعزم درست
 چو لخته زمین زان طرف در نوشت
 ز مقدس تپه چند غم یافته
 تظلم کزان سوی راه آمدند
 که چون از توپاکی پذیرفت خاک
 بمقدس رسان رایست خویش را
 در انجای پکان یک آهر مندست
 مطیعان آن خانه اجمند
 طریق پرستش رها می کند
 با سگذرینه گذرگاه کرد
 برو روزی چند بنشست شاه
 که برو از جهان رخت خود بر سر پور^(۱)
 برو درین آئینه ساختن
 نشان باز داد از سپید و سیاه
 برو دیده بانان بیدار بست
 بدانند تخت گویند باز
 رقیب حرم چاره سازی کند
 دشمن^(۲) از بر بوی عالی عنان
 بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
 بفرمان بیزم میان بصت چست
 ز بهلوی وادی در آمد بدشت
 ز بیداد داور ستم یافته
 عنان گیر انصاف شاه آمدند
 بکن خانه پاک را نیز پاک
 بوافکن ز گیتی بد اندیش را
 که با دوستان خدا دشمنست
 نه بینند زو جز گداز و گزند
 پرستندگان را جفا می کند

(۱) ن — تخت ۱۱ (۲) ن — روان گشت بر بوی — روان شد

بختلی سپرده عنان ۱۱

بختون زبختن سر برانراختست
 همه در هر اسیم زمین دیدزدان
 سکندر چو دید آن چنان زاری
 ستمدیده را گشت فریاد رس
 چو از قدسیان این حکایت شنید
 حصار جهان را که در باز کرد
 سکندر بقدس آمد از شهر روم
 چو بیدادگردش آگاه گشت
 کمر بست و آمد به پیگار او
 بازل شبیخون که آورد شاه
 چو بیدادگردید خون ریختش
 منادی برانگیخت تا در زمان
 که هر کوبدین خانه بیداد کرد
 چو زو بست آن خانه پاک را
 بر آسود از آن جای آسودگان^(۱)
 چغای ستمگاره زو بازداشت
 ازو کار مقدس چو با ساز گشت
 بافرنجه آورد زانجا سپاه
 چو آمد که دعوی داری

بسے را بناحق سرانداختست
 توئی دیوبند از تو خواهیم داد
 وز اینسان بر ایشان ستمگری
 به فریاد نامد ز فریاد کس
 عنان سوی بیت المقدس کشید
 ز بیت المقدس سر آغاز کرد
 بدان تا برن نغذہ زان سرز و بوم
 که آواز داد آمد از کوه و دشت
 نبود آگه از بخت بیدار ار
 بآن راهزن دیو بو بست راه
 بدروازہ مقدس آویختش
 ز بیداد او بر گشاید زبان
 بدین گونه بخت بدش یاد کرد
 بعنبر بر آویخت آن خاک را
 فرو شست ازو گرد آلودگان
 بطاعت گران جای طاعت گذاشت
 سوی ملک مغرب عنان تار گشت
 وز افرنجه هم نیز بگشاد راه
 بدانش نمائی و دین پروری

(۱) — ازو جان فرمودگان (۲) — بر راند و طی کود زالا — بوراند

بس گرد زالا ۱۱

کس از دانش و دین او سر نداشت
 چو آموخت در هر کس دین و داد
 برفتن دگر باره لشکر کشید
 به تعجیل میراند بر کوه و رود
 چو از ماندگی گشت پرداخته
 نمود از بیابان بدریا شتاب
 سه مه بر سر آب دریا نشست
 ازان سو که خورشید می شد نهان
 جزیره بسے دید بے آدمی
 پس و پیش باز آمدش جانور
 درو هیچ ز ایشان نیامیختند
 سرانجام چون رفت راه دراز
 بیابانی از ریگ رخسند زرد
 بدان ریگ بوم از کیسے تاخته
 همانا که بر جای ترکیب خاک
 چو یک مه دران بادیه تاختند
 چو پایان آن راهی آمد پدید
 بدان ژرف دریا شگفتے بماند
 محیط جهان موج هیبت نمود
 فرورفتن آفتاب از جهان

در دید روشن بدان ده شادامت
 بهر بقعه طاعت گاه نو نهاد
 بعالم گشائی علم بر کشید
 کجا سبزگه دید آمد فرود
 دگر باره شد عزم را ساخته
 بر افکند کشتی بدریای آب
 نیارد صیدے ز دریا بدست
 تگابوی میکرد با همراہان
 برون رفت و می شد زمی تا زمی
 هم از آدمی هم ز جنس دگر
 وزو کوه بر کوه بگریختند
 نشیب زمین دید کامد فراز
 که جز طین اصغر نیدگدخت گون
 زمین زرش آتش بر انداختے
 ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک
 ازان نیز هم رخت پوداختند
 سکندر بدریای اعظم رسید
 که یونانی او را قیانوس خواند
 ازان پیشتر جای رفتن نبود
 دران ژرف دریا نبودے نهان

حجاب معلق ^{۱۱} سر آن آب را •
 فلک ^{۱۳} هر شب آنروز از اوج دور
 بما ^{۱۴} در فرود رفتن آفتاب
 همان چشمه گرم کو راست جلی
 چو آبے بیلک جا مهیا شود
 مقید بود تا بود در مغاک
 دران بحر کو را محیط است نام
 چو خورشید پوشد جمال از جهان
 بوقت رحیل آفتاب بدد
 علم چون بزیر آرد از اوج او
 چو لختی رود بر سر آرد حجاب
 بدانش چنین مینماید قیاس
 چو آن چشمه گرم را دید شاه
 ز دانا بپرسید کان چشمه چیست
 چنین گفت دانا که آن آب گرم
 درین پرده بسیار چستندک راز
 من این قصه پرسیدم از چند بیر
 دهد هر کس شرح آن نور پاک
 که دارند بیرون ازین جلوه گاه .

^(۲) پیوسته از دیدها تاب را
 بدریا در افکنده از چشمه نور
 اشارت بچشم ست و دریای آب
 بدریا حوالت کفد رهنمای
 شود سیدل وانکه بدریا شود
 معلق شود چون شود گرد خاک
 معلق بود آب دریا مدام
 پس عطف آن آب گردن نهان
 ز پرگار آن بحر پوشد پرند
 توان دیدنش در پس موج او
 که آید نوری زمین در حساب
 و گر زهبرے نیست پرده شناس
 نند چشم او گرم در خوابگاه
 همیدون نگهبان آن چشمه کیست
 بسا دیدها را که بر آب شرم
 نیامد بکس ^(۱۵) هیچ سرزشته باز
 جوابے نداده کسے دلپذیر
 یکے گرد مرکز یکے گرد خاک
 کجا میکند جاوه خوشین و ماه

(۱) ن — بد • (۲) ن — پیوسته — الخ • (۳) ن — شبے باز •
 (۴) ن — بخاور • (۵) — بکف •

سکندر بران ساحل آرام جست
 چو سیماب دید آب دریا سطر
 در آبه چنان کشتی آسان نرفت
 شه از ره شناسان پیرسید راز
 که کشتی ازین آب چون افکنیم
 ندیدند کار آزمایان صواب
 نمودند شه را که صد رهنمون
 دگر کاندین آب سیماب نام
 سیاه و ستمگار و سهمناک
 سیاست چنان دارد آن جانور
 دهد جان و دیگر نچند ز جای
 به پیرامن آب زین خانه دور
 بسے سنگ رنگین دران موجگاه
 فروزنده چون مرقشیشای زر
 چو بیند درو دیده آن می
 ازان خرمی جان دهد در زمان
 وگه هرچه باشد ز منقال کم
 زهنجار جان برونش رهنمای
 چو شد گفته این داستان شهریار
 سوی آب دریا شد اندم شست
 گره بسته هر قطره دروی چو ابر
 و گرفت بے ره شناسان نرفت
 بسنجیدن^(۱) کار و نرسب و ساز
 چگونه بنه زو برون افکنیم
 که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
 ازین آب کشتی نیارد برون
 نهنگ از دهائیسست^(۲) فصاهه نام
 چو دودے که آید برون از مغاک
 که بیننده چون بیندش یک نظر
 که باشد براه چنین رهنمای
 یکے^(۳) قرصه بینی چو ناپنده نور
 همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
 منی و دومی کمتر و بیشتر
 بخندد ز بس شادی و خرمی
 همان دیدن و دادن جان همان
 ز خاصیت افتد وگر صد بهم
 همین خواندش آهنگه جانگزامی
 فرستاد و کرد آزمایش بکار

(۱) ن ... بسنجیدن ۱۱

(۲) ن — قفامه — قفاهه — قفاضه ...

(۳) ن — قرصه — قرص — قمر — قمر ۱۱

چنان بود کان پیر گوینده گفت
 بفرمود تا بر هیونان سخت
 همه دیده‌ها باریندند چست
 ازان سنگ چندانکه آید بدست
 همه زیر کرباسها کرده بند
 کسند آن هیونان ازان سنگ بار
 بفرمان پذیر ریعبان راه
 شه و لشکر از بیم چندان هلاک
 بفرمود شه تا ازان خاک زرد
 چو آمد بجای که بود آبگیر
 بفرمان او سنگها ریختند
 همه همچنان کرده کرباس پیچ
 بتسکین آن سنگها بند بند
 گله پروریده چو بادام مغز
 گله کرد گیرنده زان زرد خاک
 درون را نیندود و خالی گذاشت
 شنیده چنان شد ز آموزگار
 فرو ریخت کرباس ازانروی سنگ
 برون بنا ماند برجای خویش

ثنی چند ازان حال بر سنگ خفت
 بدان سنگ رنگین رساند رخت
 کسند آنکه آن سنگ را بار جست
 بیدارند اینجا هیونان مست^(۱)
 لغافه برو باریند چیده چند
 نمایند خود را دزان سنگسار
 بجا آوریدند فرمان شاه
 گذشتند چون باد زان زرد خاک
 شتریان صد اشتر گرانبار کرد
 برو بوم آنجا عمارت پذیر
 وزان سنگ بنیادس انگیختند
 کز ایشان یکی بارنگشان هیچ
 برآورد بے در حصارے بلند
 همه یکتا بدیگر برآورده نغز
 برون بنا را براندرده پاک
 که رازے دزان پرده پوشیده داشت
 که چون صدتے شد بران روزگار
 پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
 کز اندرون گل مدد داشت بیش^(۲)

(۱) ن — برندش به پشت هیونان — برندش بر آن هیونان ۱۱

(۲) ن — گزان زرد گل خرمی — کزاندهون گل خرم ۱۱

درون ماندگان خرقه انداختند
 هر آن راهرو گامد آنجا فرار
 طلب کرد بر باره چون ره ندید
 چو بر باره شد سنگ را دید زود
 ز سنگی که در یکت منش خون بود
 شنیدم ز شاهان یک آزاده مرد
 فرستاد و این قصه را باز جست
 چو شاه این بنا کرد از روی تافت
 چو شش ماه دیگر به پیمود راه
 از آن ره که در پای پیل آمدش
 بسر چشمه نیل رغبت نمود
 شب و روز بر طرف آن رودبار
 بر آن دشت کان رود را بود میل
 بسے کوه و دشت از جهان در نوشت
 پدید آمد از دامن ریگ خشک
 کمر در کمر کوه از خار سنگ
 بدو راه بر بسته بوینده را
 کشیده نمود آن شتابنده رود^(۲)
 یکم پشته بر راه آن رود تند
 کسی کو بران پشته گاو پشته

بدان خرقه بسیار جان باختند
 بدیدار آن حصنش آمد نیاز
 که مندی بر انداخت و بالا دوید
 چو آهن زبا زود زو جان ز بود^(۱)
 چو کوه بهم بر نهی چون بود
 شنید این سخن را و بار نکرد
 برو قصه شد ز آزمایش درست
 ز دریا بسوی بیابان شتافت
 ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
 گذرگه سوی رود نیل آمدش
 که آن راه را دیده نا دیده بود
 دو اسبه همبراند بر کوه و غار
 همیشه چو آید سوی رود سیل
 به پایان رسید آخر آن کوه و دشت
 بلندی گه سبز با بوی مشک
 بر آوردن چون سبز مینا بزرگ
 گذرگم شده راه جوینده را
 از آن کوه میخواست آمد فرود
 که از رفتنش پایشها بود کند
 بر انداخته جان بچنگال و مشت

(۱) ن — سنگ ۱۱ (۲) ن — عمود شتابنده ۱۱

زدم قهقهه چون برو تاختم
 برو گر یکم رفتی و گر هزار
 فرستاده بر پشته شد چند کس
 که هر کس که بروی بران پشته رخت
 چندان چشم زین خیل برتافتی
 سکندر جهان دیدگان را بخواند
 چندان رای دیدند فرزندان
 که ندوان برین کوه تنها شدن
 سکونت نمودن دران تاختم
 چو بر پشته رفتن گرفتن قرار
 بتدریج دیدن دران سوی کوه
 بگردن از اینسان و سوسه نداشت
 چنین شد درین دایره رهنمای
 نویسنده باشد چه از دیده مرد
 بود خوب فرزندی آن مرد را
 چو میل آورد سوی آن پشته گاه
 بیلا شوی مرد فرزندی زیر
 گراو باز پس ناید از اصل و بن
 وگر زینکه دارد زبان بستگی
 فرو افکند سوی فرزندی خویش
 پدر و از خاطر مهر جویدش

و زان سوی خود را در انداختی
 چو مرغان بریدی دران مرغزار
 کز ایشان نیامد یکم باز پس
 تو گفتی مگر یافتی تاج و تخت
 که چشم از خیالش اثر یافتی
 وزین چاره جوئی بسی قصه زاند
 دران وحشت آید بیدگانان
 در همراه باید بیکجا شدن
 بهر ده قدم منزلی ساختن
 بر انداختن آنچه ناید بکار
 بیدار ره ندیدن که آرد شکوه
 وگر باره دانا نظر بر گماشت
 که مرد هدرمندی پاکیزه رای
 همان خامه و کافهش در نور
 کزان دور دارد غم و درد را
 بود پور هم پشت با او بره
 بود بچنگ شیر زنجیر شیر
 بفرزند خود باز گوید سخن
 نو بسد منار با هستگی
 نبرد دل از مهر پیوند خویش
 ز فردوس و ایما سخن گویدش

بدست آوریدند شخصی شگرف
 سوی کوه شد پیرو با او جوان
 پس از نیم روز آن جوان دلیر
 ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ
 بشه داد کاغذ فروخواند شاه
 بجان آمدم آنچنان کز هراس
 ره گفتمی از سوی بارپک رست
 درین ره که جز شکل سوئی نداشت
 چو بر پشتی خاره سنگ آمدم
 از آن سو که دیدم دام پاره شد
 وزین سو ره پشتی بیداغ بود
 پر از میوه و سبزه و آب و گل
 هوای ترو تازه آراسته
 هوا از لطافت درو مشک ریز
 ازین سو همه زینت و زندگی
 و گر زان بیدایان که ما آمدیم
 بهشتنا این و آن دوزخ تنگ و زشت
 کرا دل دهک کز چنین جای بغز
 من اینک شدم شاه پدرون باد
 شه از راز پنهان چو آگاه گشت

که مجموعه بود ازین جمله حرف
 چو بچه که با شیر باشد دوان
 ز بالای آن بسته آمد بزیر
 بر شاه شد رفته از روی رنگ
 فبسته چنین بود کز رنج راه
 بدوزخ ره خویش کردم قیاس
 برو هر که آمد ز خود دست شست
 فرود آمدن هیچ رونم نداشت
 ز بس تنگی راه تنگ آمدم
 خرد زان خطرناکی آواره شد
 طرف تا طرف باغ در باغ بود
 بر آورده آواز مرغان دهل
 چنان کاروش از خدا خواسته
 زمین از طراوت درو چشمه خیز
 و زان سو همه آرو افکنندگی
 ببین از کجا تا کجا آمدیم
 بدوزخ نیاید کسی از بهشت
 نهد پای خود را دران پای لغز
 شما شان پاشید و ما نیز شان
 سپه راند زان کوه پایه بدشت

گفت آنچه بر خواند با هیچکس
 چو دانست کاینجا نشستن خطاست
 دران راه ز رفتن نیاسود هیچ
 ز راه بیابان برون شد برونج
 رهش ریگ و ندرهش از ریگ پیش
 همه راه دشمن ز دام و دسه
 و اینک چو کردند آهنگ شاه
 کس از تیوگی راه نبرد به برون
 کس کو کشید سر آرای او
 برون از میانجی^۱ و از ترجمه
 سخن را بر آهنگ او ساز داد
 بر اینگونه میکرد راه را نورد
 زانده فارغ دران گشت بود
 دران راه نبودش جز این هیچ کار
 دل آشنا را بر افروخته
 چو زان دشت بگذشت چون دیوزان
 بیابان از آتشین جوش او
 جز آن زر که باشد خدا آفرید
 جهانجوی زان کان زرتانده
 چو نختی دران دشت پیموه راه
 که تا هر دلی نارد آنجا هوس
 گذرگه طلب کرد بردست راست
 نمیکرد جز راه رفتن بسیج
 چو ریگ بیابان روان کرد گنج
 تف راعش از ریگ بردیگ پیش
 بهر گوشه لشکر کشی صف زده
 ز ظلمت شدی راه بر ایشان سیاه
 مگر رخصت شه شدی زهنمون
 شدی چای او کننده پای او
 بدانست^(۱) یکیل زان همه
 جوابی سزادار شان باز داد
 زمان و زمین را زیریر کرد
 شب و روز شیرین دران دشت بود
 که چون باد بودی زانها غبار
 به بیگانگان دین در آموخته
 قدم در دگر دیوالخی نهاد
 زبانی سخن گفته در گوش او
 کس از رستنیها گیاهی ندید
 بخندید چون طفل زربافته
 بیافخ ارم یافت آرامگاه

پدید آمد آن باغ ز زمین درخت
 که شداد ازو یافتند تاج و تکیه
 درون رفته سالار گیتی نور
 زمین از درختان زردید نزه
 یکایک درختانش از میوه پر
 همه میوه بیجا ده و نعل و در
 زهر سودر آویخته سیمب و نار
 فرارنج ز زمین و زمین ترنج
 زهارش جواهر زمین کیمیا
 فریب آمده با نظر ها بغمج
 بساط کشیده دران صحن باغ
 ز بیجا ده گل وز زمره گیا
 ز گهر برافروخته چون چراغ
 زهر قالب صورتی ریخته
 اگر ز زخم بود هراس آمده
 ز بلور تر حوض ساخته
 چو ماهیان کرده از جزم ناب
 دو خشتی بر آورده قصر عظیم
 چو شاه شد دران قصر ز رینه خشت
 چو بسیار گردید پیرامزش
 رواق جدا گانه دید از عقیق
 درو گنبدی روشن از زر ناب
 نیفتاد گرده بران زر خشک
 درون رفته سالار فرهنگ و هوش
 ستودان از جزم تابنده دید
 نهاده بران فرش میدنا سرشت
 یکم خشت از زر نیش

نبشته بهر کلي خداوند زور
 درین دخمه خفته است شداد عاد
 بآزره کن سوي ما تاختر
 بکن سترپوشي که پوشیده ایم
 نگهدار ناموس ما در نهفت
 اگر خفته را درین خوابگاه
 سرانجامش این گنبد تیزگشت
 نفس را لگند سود^(۱) موان کند
 بلی هرکس از مهر ایوان خویش
 ولیکن چو بینی سرانجام کار
 که داند که شداد را پا ر دست
 غبار بر آگنده را در مغاک
 ازان تن که بادش بر آگنده کرد
 تو نیز ای گشایندة قفل راز
 مباحش این از مرگ کاراد
 همه گنج این گنجدان آن تست
 گشادست پیش تو درهائی گنج
 بهر گنج کان بر تو بارے مباد
 سکندر یران لوح نار بخته
 ازان خط که چون قطره آب خواند

که زانی سوي این ستودان ستور
 کز رنگ درونق گرفت این سواد
 مکن قصد مرقع بر انداختن
 برسوائی کس نکوشیده ایم
 که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
 بوزند گدبد ز سنگ سدها
 ز دیوار گنبد در آرد بدشت
 سرش خاک سم ستوران کند
 ستون کند بر مدونان خویش
 برد بادش از هر سوئے چون غبار
 بفعل ستور که خواهد شکست
 رها کن که هم خاک به جای خاک
 نشانی نه بینی جز این خاب زرد
 بقرص از چنین روز و با ما بساز
 که آخر تو نیز آدمی زاده
 سرو تاج ما هم بفرمان تست
 سپاه ترا بس شد این بلی رنج
 ترا باد و با مات کارے مباد
 چو اوح شد از شاخه آویخته
 بسا قطره آب از دیده راند

چو از چشم گریزند اشکبار
 بران خوابگه کرد لخته نثار
 برون رفت و زان گنجدان رخت بست
 بآن گنج و گوهر نیالود دست
 زبانه که در مدغ تیغ آمدش
 یک میوه چیدن دروغ آمدش
 چو دانست کان فرش ز ساخته
 بعمره درازست بر داخته
 ازان گنجدان کان همه گنج داشت
 نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
 همه راه او خود پر از گنج بود
 زر دهندهی سیم ده بنج بود
 دیگر باره سر در بیابان نهاد
 بر و بوم خون را همی کون یان
 چو یکا نیمه را زان بیابان برید
 گروه دده آدمی سار دید
 بیابانیا نه سیه تر ز قیر
 به بغول غارها جایگیر
 بهر سید شان کاندترین ساده دشت
 چه دارند ز افسانه سر دشت
 گذشت از شما کیست از دام و دد
 که دارد درین دشت مارای خود
 چنین باز دادند شه را جواب
 که دورست ازین بادیه ابر و آب
 درین دشت نخچیر باقی کنیم
 خورشهای ما صید صحرای ماست
 خوریم آنچه زان صید یابیم نرم
 نه آتش بکار آید اینجا نه آب
 درین دشت نخچیر باقی کنیم
 بروز سپید آفتاب بلند
 ز شبدم چو گردد هوا تیز تر
 درین گنج ما را جز این ساز نیست
 هم از نیز پرسی ز دیگر گوه
 که آتش بکار آید اینجا نه آب
 بروز سپید آفتاب بلند
 ز شبدم چو گردد هوا تیز تر
 درین گنج ما را جز این ساز نیست
 هم از نیز پرسی ز دیگر گوه

(۱) ن — صحرا || (۲) ن — همان ||

درین آتشکین دشت بن ناپدید
 بیابانیانند وحشی بس
 بگرد چندان بیلک روز راه
 از ایشان بمانگر یک آید بدست
 که بے آب چون زندگانی کنید
 نمایند کاب از سر زهر ماست
 ز شغل شما چون نیابیم سود
 و گرنیز برسیم شان در نهفت
 که چندانکه رفتند بلا و پست
 بپایان این بادیه کس رسیده
 بهاسخ چنین گفته اند آن گروه
 دویدیم چون آهوان سال و ماه
 نساژیم چون مار با هیچکس
 بیابانیانے دگر دیده ایم
 که بیرون ازین بیکر قیرگون
 نشان داده اند از بر خویش دور
 که شهر بست چون دیشد^(۴) مشک بید
 نکوروی و خوش خوی و زیبا خصال
 و گرنیز پانصد هر آید دگر
 که پرنده در و می نیازد پرید
 که هرگز نگیرند خوربا کسے
 که آن برنخیزد ز ما در در ماه
 بهر سیم زو چون شود پای بست
 بمانر چرا سرگرائی^(۱) کنید
 ز تری هوائست کو بهر ماست
 شما را پرستش چه باید نمود
 چه هنگام خورد^(۳) و چه هنگام خفت
 درین بادیه آب ناید بدست
 همان بیکرے دیگر از خلق دید
 که بسیار گشتیم در دشت و کوه
 بپایان وادی نبردیم راه
 خورشهایی ما موسمارست و بس
 وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
 نشانه دگر میدهد رهنمون
 بدانجا که خورشید را نیست نور
 درو آدمی بیکرانی سپید
 ز پانصد یکی را فرزوست سال
 نه بینی کسے را ز پیری اثر

(۱) ن — سرفسائی ۱۱ (۲) ن — بنه — از پیچ (۳) ن — ز ۱۱

(۴) ن — در ۱۱

بیرون از وطن گله آن ذلکمنان^(۱)
 و گرنیز بیرون ازین خاک پست
 درو نیست روینده را آب خورد
 چو زو رستنی بر نیاید ز خاک
 همین ست رازے که ماجسته ایم
 سکندر بران خاق صاحب نیاز
 در آموخت شان رسم و آئین خویش
 وز ایشان بهنچاره‌های درست
 چو گشتند ازو آن اسیران او
 چو زو کار خود سازور یافتند
 اران خاک جوشان و باد سموم
 سکندر دران دشت بیگاه و گاه
 سرانجام کان ره به پایان رسید
 هم از آب دریا بدریا کنار
 فکندند ماه بران چشمه رخت
 دیگر باره کشتی بس ساختند
 چو دریا بریدند یک ماه بیش
 چو از تاب انجم شب تبارده
 زبان جنونی برآمد نسیم
 بما کس ندهاست دیگر نشان
 بسے کوه و صحرائی نادیده هست
 که گرماش گرم ست و سرماش سرد
 درو جانور چون نگرده هلاک
 زد دیگر حکایت ورق شسته ایم
 ببخششون و بخشید شان برگ و ساز
 بر آفریخت شان دافش از دین خویش
 سوی ریح مسکون نشان بار جست
 بشفتت نوارش پذیران او
 برة برودش زود پشت افتند
 نمودند راهش بآباد بوم
 دو اسبه همیرفت قرب سه ماه^(۲)
 دیگر باره شد عطف دریا پدید
 تراوش گه دید چون چشمه سار^(۳)
 بر آسوده گشتند اران رنج سخت
 ز ساحل بدریا در انداختند
 بخشکی رساندند بنگاه خویش
 بدینچند چون مار عقرب رده
 دل رهروان رست ز اندوه و بدم

(۱) ن — دلستان || (۲) ن — به راه و راه || (۳) ن — تلهوش —

پالوش ||

گرفتند يك هفته آنجا قرار
که هم سایه خوش بود و هم چشمه‌سار
بمبهم رسیدند ازان خستگی
ز تن رنجِ شان شد با‌هستگی

مغنی دلم دور گشت از شکیب
همایه ده امشب مرا دلفریب
سمایه که چون دل بگوش آورد
ز بیم و شدم باز هوش آورد

سپاحت کردنِ سکندر از حدِ مغربِ لحد

جنوب و دریاقینِ الماس

سخن سنج این درجِ گوهر نگر
ز درج اینچنین کرد گوهر نثار
که شه چون ز مغرب برون بُرد رخت
بمعرضِ جنوبی بر افروخت ^(۱) تخت

هوای جهان دید سازنده‌تر
زمانه زمین را نوازنده‌تر

چو قارور صبح نازنج بوی
ترنجی شد از آب این سبز جوی

ازان کوچگه رخت برداختند
سوی کوچگه دگر تاختند

نمودند منزل شناسانِ راه
که شه چون کند کوچ ازین جایگاه

ده بیدک آراسته چون بهشت
سوادش پر از سبزه و آب و کشت

درو مردمانی همه بت پرست
رها کرده فرمان یزدان ز دست

مگر شاه شان در پناه آورد
وزان گمراهی شان به راه آورد ^(۲)

چو شب خون خورشید در جام کرد
دران منزل آنشب شه آرام کرد

چو طاعن خورشید بگشاد بال
زراندون شد لاجوردی منال

جهانجوی بر بارگی بست رخت
ز فتراک او سر بر آوردن بخت

خرامنده مبرقت بر پشت بوز
بگور اهکزی همچو بهرام گور

(۱) ن — بچوش || (۲) ن — بر افروخت بخت (۳) ن — بازده ||

پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ
 ده چمن بهشتی بر افروخته
 چو شه در ده سرپرستان رسید^(۲)
 خدائے نه و ده خدائی بهی
 خم هر کس از گل بر انگیخته
 جدا گانه در روغن هر خم
 پس از سی چهل روز یا بیشتر
 سر به بود از مغز و از موتی^(۳)
 نهادند آن کله خشک پیش
 قضیب زنده بران استخوان
 کله مشب چه نیک و بد آید پدید
 صدائے برون آمدن زان نهفت
 که نور چنین باشد از گرم و سرد
 گرفتند آن نقش را در خیال
 چو دانست فرمانده چاره ساز
 بفرمود تا کلهها بشکنند
 بهی حجت انگیخت رایش درست
 در آموختن رسم دین پروری
 بران قوم صاحبکے برگماشت
 چو شد کار آن کشور آراسته
 جهان در جهان روشنی چو چراغ
 بهشتی صفت جله برده و خنده
 ده دیک و ده مهترے را قدید
 نه در کس دهائے نه در ده کسی
 ز کجھ درو روغن ریخته
 نکند ز ناصردمی مردمی
 بکندند^(۴) از سر سرگشته هر
 فرورمانده در خم همه فریبی
 وز بازار جستند احوال خویش
 شدند بران کله فریاد خوان
 هسان روز فردا چه خواهد رسید
 صدائے که مانند باشد بگفت
 چنین نقش دار جهان در نور
 چنین بود شان گردش ماه و سال
 که تعلیم دیوست زانگونه راز
 خم روغن از خانهها بر کنند
 که تا نور شان کرد زان رای صفت
 حساب خدائی و پیغمبری
 که داند دلے چند را پاس داشت
 روان شد از ان راه برخاسته

(۲) ن — بت — خود || (۳) ن — کشیدند || (۴) ن — پی ۴
 ۲۴۲۳ — ۲۴۰۴

* بفروخ بربکی و خرم دلی
 راه انجام را زیر زمین پنهان کرد
 راه پیچ بر پیچ تاریک و تنگ
 پدیدار شد تیغ کوه بلند
 پس و پیش آن کوه را دید شاه
 بر آورد لشکر آن تیغ کوه
 ز تیزی و سختی که آن سنگ بود
 چو شه دید کز سنگ پر لادن خای
 بفرمود تا از تن گلو و گور
 نمد ها و کرباسهای سطر
 همان ره گنبرها برویند پاک
 بفرمان شه راه میدروفتند
 از آنان که بودند فرانس راه
 یکی منت است سنگ آوریدند پیش
 بفعل ستورانش در یافتیم
 همه کوفتیمش بپولاد سخت
 بران سنگ زد شاه شمشیر تیز
 بهر جوهری ساختند خراش
 چو شه دید کان سنگ را آس کرد
 همیگفت با هر کس از هر دره
 برون راند ازو شاه یکمذرا می
 که انجم دران ره گم آرام کرد
 همه راه پر خار و پر خار سنگ
 که از بر شدن بود جانرا گزند
 ضرورت بود کرد با بسمت راه
 ز رنج آمده تیغ ازان ستوه
 سم چار پایان بران سنگ^(۲) بود
 خراشیده میشد سم چار پای
 بچرم اندر آرد سم ستور^۳
 ببندند بر پای پویان هزیر
 ز سنگی که بوینده زوشد هلاک
 گریوه بپولاد می کوفتند
 تدی چند رفتند نزدیک شاه
 که سم ستوران ازان است ریش
 بمسختی ازان نعل بر نافتیم
 نشد باره فولاد شد سخت سخت
 فیرید^(۳) و شمشیر شد ریز ریز
 باز ریز برخاست اوی تراش
 ز بوندگی نامش الماس کرد
 که هست این گرانمایه تر جوهری

(۳) ن — نویزید ۱۱

(۲) ن — سنگ سود ۱۱

ره خویش ز انماش خالی کنند
 که تا راه داد بدان سنگ بره
 میان بست هر یک بدین جستجوی
 گرانمایه جوهر کم آمد بدست
 یکی واقف بود دریا شکوه
 که روشن تر از آب در طاس بود
 نه دریای مافی که دریای مار
 که دیدست ماران جوهر فروش
 که بی مار نتوان شدن سوی گنج
 طریق شدن نا بدیدار بود
 گذرگاه دارد چو الماس تیز
 کس سوی وادی فرست از سپاه
 بدان تا بدست آورده چاره
 همه دید هر یک شکاره بچنگ
 عقابین اندیشه در ره کشید
 نبینند کان فر بهست این نزار
 کنند از یکدیگر پاره شان
 بران کان فشانند یکیل دلیر
 ازان گوسپندان کشیدند پوست
 ازان گوشت لخته در انداختند

بدان تا پژوهش سگالی کنند
 نمونش بهر کس بیلک جو سپرد
 چو افتاد در لشکر این گفتگوی
 همه باز جستند بالا و پست
 کمر بر کمر گرد بر گرد کوه
 فراوان دران وادی انماش بود
 چو دریا که گوهر در آرد بغار
 ز ماران درو صد هزاران بجوش
 مگوزان شد آن ره ز ماران برنج
 همان راه گنجینه دشوار بود
 چو شه دید کان کان الماس خیز
 هم اثر ترس ماران هم از رنج راه
 نظر کرد هر سو چو نظاره
 عقاب سیه بر گذرهای سنگ
 چو زانسان عقابان برنده دید
 بفرمود کارند همیشه هزار
 گلو بار موند یکباره شان
 کجا کان الماس بینند زیر
 بفرمایند زانکه فرمان نکوست
 کجا کان الماس پستناختند

چو الماس چسپیده شد در کباب ^(۱)
 کباب و نملک هر دو برداشتنند
 ببردند و خوردند بالای کوه
 هر الماس کز گوشت افتاده بود
 شه الماس کاناوا بهم گرد کرد
 جز او کان الماس را کس ندید
 وز آنجا سوی دشت آورد میل
 در آن پویه تعجیل میساختند
 ستوران ز نعل آتش انگیزته
 چو رفتند از آن راه یکماه بیش
 هم آخر ز نیروی بخت بلند
 برون برون شه رخت از آن سنگلاخ
 در آن زرع که کشتزاره شگرف
 ز سبزی و تری و تابندگی
 ز تاراج آن سبزه پی کرده گم
 جوانی در آن کشت بیل بدست
 ز خوبی و چالاکي پیکرش
 فروزنده بیلش چو زرین کلید
 گنج بیل برداشت که می نهاد
 جهاندار خواندش با زرم و گفت
 بچندش در آمد زهر سو عقاب
 در آن غار جز مار نگذاشتند
 پس هر عقابی دویده گروه ^(۲)
 بر شاه برد آنکه آزاده بود
 بدش آنگون بود و نیکوش نرد
 که او بود بر قفل کانه کلید
 فرود آمد از کوه چون تند سیل
 ره بے قللوز همی تاختند
 بجای خری از سینه خون ریخته
 سم با پایان شد از پویه ریش
 سپاه از گله رست شاه از گزند
 عمارت گنج دید جای فراخ
 نوازش گرفته ز باران و برف
 بدو جان و دل را شتابندگی
 زرنج ستوران پیکانه سم
 برهنه سر و پای چون بیل مرست
 سزاران تاج کیانی سرش
 نشان برومندی از وی پدید
 گنج بند می بهت و گه می گشاد
 که خوی تو با خالک چون گشت جفت

(۱) ن — در سینه شدن بر || (۲) ن در آن ده گروه — دوازده گروه ||

جوانی و خوبی و بیدارمیز
 نه کار تو شد بیل برداشتن
 بدین فرخی گوهر تابناک
 بیا تا تو پادشاهی دهیم
 بهاسخ کشاورز آهسته ای
 چنین گفت کای رابض روزگار
 چنان ده بهر پیدشور پیشه
 بجز دانه کاری مرا کار نیست
 کشاورز راجای باشد درشت
 تنم در درشتی گرفتست چرم
 تن سخت کو نازنینی کند
 خوش آمد جهانجوی را پاسخش
 خدرباز پرسیدش از کردگار
 که شد پاسدار تو درخفت و خیز
 کرامی پرستی کرا بنده
 جوانمرد گفت ای بلندی گوی
 در انکس دل خویش بستم که تو
 بر آرند آسمان کیوه
 شب و روز پیش جهان آفرین
 بدین چشم و ابروی آراسته

ز نغزان نیاید مگر کار نغز
 بویراده ده دانه کاشتن
 نه فرخ بود هم ترازوی خاک
 ز پرگار خاکت رمای دهیم
 چو آورده بد شرط خدمت بجای
 همه نوسنان از تو آموزگار
 که در خلقتش ناید اندیشه
 بمن پادشاهی سزاوار نیست
 چو نرمی پذیرد شود کوز پشت
 هلاک درشتان بود جای نرم
 چو صمغ بود کآگینی کند
 ثنا گفت بر گفتن فرخش
 کز اینمان ترا کیست پروردگار
 پناهت کجا کرد بازار تیز
 نظر برد امین ده افکنده
 به پیغمبری خلق را رهنمای
 همان قبله را می پرستم که تو
 نگارنده کوه و صحرا و رود
 فهم چند ده روی خود بر زمین
 کزینسان بمن داد نا خواسته

بدیگر گرمها که با من نمود
 سپاسش بوم واجب آمد سپاس
 ترا کامدستی به پیغمبری
 ترا دیده‌ام پیشتر زین بیخواب
 کزین کامدی و خبر شد عیان
 نگویم جهان چونتوئی ناورید
 جهانرا توئی مایهٔ خرمی
 سکندر بران پالت سیرت جوان
 ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد
 بر آستش خلعت خسروی
 دران موزو آن مؤمنان فراخ
 شب‌روزه آسوده شد با سپاه
 چو سالار این هفت خروار کوس
 دیگر باره شه رفتن آغاز کرد
 چو زان موحله منزلت چند راند
 فرزند موزو چو روشن بهشت
 درخت گل و سبزه آب روان
 جز آنش خالی که نا کشته بود
 بپوسید کهن بوم را نام چیست
 کشاورز کو آهن و گاو کو

که از هر یک ^(۱) هست صد گونه سرد
 بر آنان که باشند ایزد شناس
 پذیرتم از راه دین پروای
 بتو زنده گشتم چو ماهی بآب
 بخدمتگری چون نبذم میان
 جهان آفرین چونتوئی نافرید
 ز سگ تو دارد جهان محکمی
 که بودش سرو سایهٔ خسروان
 همان نام یزدان برو کرد یاد
 بدین خدا کرد پشتش قوی
 که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
 سبکتر شد از خستگیهای راه
 بر آورد بانگ از گوی خروس
 دیگر از بسیج سفر ساز کرد
 بسوزد دیگر باز منزل رساند
 زمینهای او جمله بیکار و کشت
 عمارت گوی در خور خسروان
 زمین بآب در آشفته بود
 سرور این برو بوم کیست
 کجا در چنین ده کند های و هو

یکے از مقیمان آنزرع گاه
 که اقصای این دل گشاینده مرز
 درو هرچه کاری بهنگام خویش
 و لیکن ز بیداد باید گزند
 اگر داد بودے و داد بر بے
 بانصاف و داد آرد این خاک بر
 چو از دخل او گردد انصاف کم
 بیلک جو که در مالش آرد میل
 سبک منجنیق است بازوی او
 چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب
 درو سده^(۲) از عدل بنیاد کرد
 با آبادیش داد منشور خویش
 دهد هرکسے مال خود را زکات
 بود ایمن از هر برات آوری
 مغنی مدار از غنادست باز
 کسے را که این ساز یاری کند
 طرف با دلش سازگاری کند

رسیدن سکندر از جنوب بحین مشرق

بشهر گنگ بهشت که او را قند پار نامند

خوشان نزهت باغ در نوبهار
 جوان گشته هم روز و هم روزگار
 بنفشه طلایه کزان گرد باغ
 همان فرگس آورده بر کف چراغ

(۲) ن — سکندر درو عدل ۱۱ (۳) ن — بهشت گنگ

زخون مغزِ مرغان بجوش آمده
 شکم کرده پر زیر شمشاد و سرو
 برقص آمده آهوان یکسره
 بساط گل افکنده بر طرفِ جوی
 نسیم گل و ناله ناخته
 چه خوشتر بدین فصل آواز رون
 سراینده ترک با چشمِ ندگ^(۳۱)
 بسے ساز ابریشم از ساز او
 سخنهای بر سخند با بانگ ساز
 از بوسه وز تو غزلهای تر
 بپوسه غزلهای تر میدهی
 دلم باز طوطی نهاد آمده است
 چو کوه از ریاحین کفک گرد کرد
 گیاهواره را گل ز گردن گذشت
 گل تر برون آمد از خار خشک
 بعنبر خری نرگس خوابناک
 بفصلی چنین شاه ایوان و روم
 و گرباره بر مرز هندوستان
 وزانجا بمشرق علم بر فراخت
 وزان راه چون دوزخ تافته

دل از جوشِ خون در خروش آمده
 خروسِ صراحی ز خون تندر
 زدشت آمد آوازِ آهویره
 برامتنگری بلبلی نغز گوی
 چو یاران محرم بهم ساخته
 وزان آبِ مَلْ کز گل آید فروه
 فروه شده گیسو بگیسوی چنگ
 دریده بر ابریشم آواز او
 تو گوئی و او گوید از چنگ باز
 یکے چون طبرزه یکے چون شکر
 طبرزه ستانی شکر میدهی
 که هندوستانش بیان آمده است
 بر آمیخت شنگرف با لاجورد
 نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
 بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
 چو کافور تر سر برون زد ز خاک
 ز دیرانه آمد با باد بوم
 گذر کرد چون باد در بوستان
 یکے ماه بر کوه و بردشت تاخت
 کز دشت ماهی ست تب یافته

(۲) ن — وزان آب گل الخ ۱۱

(۳) ن — سراینده ۱۱

در آمد بآن شهر صیغوسرشت
 بهار در دید چون نوبهار
 عروسان بهت روی دروی بس
 در انخانه از زربته ساخته
 سرو تاج آن پیکر کربابی
 دو گوهر بچشم اندرون دوخته
 فروزنده صحن آن تازه باغ
 بهرمود شه تا برآورد گرد
 زر و گوهرش بوگشایند زود
 سخن گو یکم لعبت از کزنج کاخ
 بگیسو غبار از ره شاه رفت
 که شاه جهان داور دادگر
 بزر و بگوهر ندارد نیاز
 دیگر کین بت از گفته راستان
 اگر شاه فرمان دهد در سخن
 جهاندار فرمود کآن دلنواز
 دیگر ره پری پیکر مشکخال
 دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ
 از آن پیش کآئین بنخانه داشت
 دو صرغ آمدند از بدایان نخست
 نشستند بو گنبد این سولای
 که ترکانش خوانند گنگ (۱) بهشت
 پرستش گهر نام او کند بار
 پرستنده بت شده هر کس
 برو خانه گنج برداخته
 برآرده تا طاق گنبد سولای
 چو روشن دو شمع برافروخته
 ز بس شبچراغی بشب چون چراغ
 ز مثال آن پیکر سالخور
 که با بت زبان بود و با خلق سود
 سوی شاه شد کرده ابرو فراخ
 بسے آفرین کرد بر شاه و گفت
 که از خاور او را ست تا باختر
 که گیتی فروز ست و گردن فرار
 فروبنده دارد یکم داستان
 فرو گویم آن داستان کهن
 گشاید در درج یاقوت باز
 گشاد از لب چشمه آب زلال
 که زرین درختست و فیروزه شاخ
 یکم گنبد نیم ویرانه داشت
 گرفته در گوهر بمنقار چست
 ز فیوزی و فرخی چون همای

(۱) ن ... کنکر بهشت — و در برهان بهشت گنگ باضافه و بعلاب]

همه شهر مانده در ایشان شگفت
 بدین چون برآمد زمانه دراز
 بزرگان که این مملکت داشتند
 ندیدند همتای آن در جهان
 طمع بر دل هر کس که راه
 دید آمد اذدر میان داور
 بر آن رفت میثاق آن انجمن
 بنی ساختند این درو زر درو^(۲)
 درت کان ره آورد مرغ هواس
 ز خورشید گیرد همه دیده نور
 چراغی که کوران بدو خرمند
 مکن بیوه چند را گرم داغ
 بست خوش زبان چون سخن یاد کرد
 نداشتند بر پیکر آن نگار
 چو دید آن پوری رخ که دارای دهر
 یکم گنج آگنده داشت نهان
 شه آن گنج آگنده را برگشاک
 دگر ره زمینوی روحانیان
 بسے راند بر شوره و سنگلاخ
 بهر بقعه کادمی زاد دید
 که چون شاید این سرعکرا گرفت
 نمکند گوهر پر بندک باز
 بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
 فرو میچکید آبشان از دهان
 که هر گوهر او را بود دستگاه
 خرد کرد شان عاقبت یاور
 که از بهر بتخانه خوشتر
 بجای دو چشم آن دو گوهر درو
 گرش آسمان برنگیری رواست
 ز ما کی کند دیده خورشید دور
 درو روشن باد کمتر دمند
 شب بیوگانرا مکن بیچراغ
 بست بے زبان را شه آزاد کرد
 که با داغ اسکندرست این شکار
 هران قهرمانان نیاورد قهر
 کز خیره شد چشم گوهر نشان
 نگه داشت بر خه و بر خه بداد
 در آورد سر با بیابانیان
 گه منزلش تنگ و گاه فراخ
 بر ایشان سخن گفت وز ایشان شدید

(۲) ن — آن همه زر — از همه زر (۳) ن — پوشیده است

زیزدان پوهتی خبر دادشان
 ز پرکار مشرق زمین بر زمین
 چو خاقان خبر یافت از کار او
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 دگر ره زمین بوس شه تاره کرد
 چو ز امیزش این خم لاجورد
 نشستند کشورگشایان بهم
 پس آنکه که شد روزگاری دراز
 پذیرفت خاقان ازو دین او
 دگر روز چون مهر در مهر بست
 سکندر بخاقان اشارت نمود
 بدو گفت اگر چند چائیسست نرم
 بدان تا چو آهنگ دریا کنیم
 شگفتی که باشد بدربای ژرف
 بشرطی که باشی تو همراه من
 پذیرفت خاقان که دارم سپاس
 بران ختم شد هر دو را گفت و گوی
 به نیک اختر روزی از بامداد
 چنان رای زد تاجدار جهان
 نیرود هزار از سپه برگزید

زمین توتیای نظر دادشان
 دگر ره در آمد باقصای چین
 بر آراست نزل سزاوار او
 جهان پر شد از گنج و خواسته
 شهنش رحمتی^(۲) بیش ز اندازه کرد
 کبوی در آمد بدینار^(۴) زر
 سخن شد ز هر کشورت بیش و کم
 همان عهد را تازه کردند باز
 در آموخت آیات و آئین او
 قراخان هذو شد آتش پرست
 کزین مرحله کوچ ساریم زو
 بدریا نشستن هوائیسست گرم
 درو نیک و بد را تماشا کنیم
 ببینم نمودارهای شگرف
 بر امروزی از خود گذرگاه من
 که آیم سوی راه باره شناس
 که قاصد کند راه را جست و جوی
 که شب روز را تاج بر سر نهاد
 که پوید سوی راه با همرهان
 کزو هر یک شاه شهرت سزید

(۲) ن — حشمتی || (۳) ن — ازرامش || (۴) ن — بدیبای ||

بنه نیز چند آنکه بار آیدش
 دگر سابقی را ز گنج و سپاه
 همان ^(۲) خانِ خاقان بخندست گری
 باندازه او نیز برداشت برگ
 سپه ^(۳) نیز با او تنی ده هزار
 علامت سوی مشرق انگیزختند
 بعرض جنوبی نمودند میل
 چهل روز زینگونه رفتند راه
 چون نزدیک آب کبود آمدند
 بران فرضه گاه انجم ساختند
 حکایت چنان رفت از آن آب زرف
 عروسانِ آبی چو خورشید و ماه
 بران ساحل آرام سازی کنند
 کسے کو بگوش آورد سازشان
 دران بحر یته سرایند و بس
 همه شب بدین سان دران کنج کوه
 چو از نافه صبح سو می برند
 چو شب نافه مشگ را سرگشاد
 جهاندار فرمود تا یکدو میل
 ملک خواند ملاح را یکتا تده
 بمقدار حاجت بکار آیدش
 یکه کرد و بگذشت از آن کوچگاه
 جریده بهمراهی و رهبری
 سلاحی که باشد ز شمشیر و ترک
 خردمند و مردانه و مرد کار
 همه را ز مرغی ریختند
 شکارانگهان هر سوئے خیل خیل
 نبردند پهلوی آرامگاه
 بهائین دریا فرود آمدند
 عامها بر انجم برافراختند
 که دریا کنار یست انجا شگرف
 همه شب بر آید از آن چشمه گاه
 غزلها سرایند و باثری کنند
 شود بیدیش از لطف آوازشان
 که در هیچ بحرے نگفتست کس
 طرب میکند آن گرامی گروه
 با آب سیه سر فرو می برند
 ستاره در گنج گوهر گشاد
 کند لشکر از طرف دریا رحیل
 روان گشت بے لشکر و بے بنه

(۲) ن — چان خاقان — شاه خاقان — خانخانان || (۳) ن — همان

بدان فرضه که خیمه زن ز دور
دران لعبتدان دید کز موج آب
پراگنده گیسو بر اندام خویش
سراینده هر یک دگرگون سرو
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش
هوان حزن آواز لخته گریست
شگفته بود لحن آن زیر و بم
ملک را چو شد حال ایشان درست
چو دید پای چین بر فلک زد طراز
باستاد کشتی چین گفت شاه
درین آب شوریده خواهم نشست
خطرناکی کار دانسته ام
اگر برسی از عقل آموزگار
نگهبان کشتی پذیرده گشت
نگهبان کشتی که بوده شگرف
شه کاروان گشت کشتی گرامی
نمودش که تا نایم اندر فراز
ندانم درین راه گم بودگی
گر آیم ترا خود شوم حق گزار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد

که گوهر ز دریا بر آورد نور
علم بر کشیدند چون آفتاب
زده مشکت هر نقره خام خویش
سرو^(۱) نو آئین تو از صد دروه
جگر گرم شد خون بجوش آمدش
دگر باره خندید کین گریه چیست
که هم هنده و گریه آرد بهم
دگر باره شد باز جای نخست
شد از صوف رومی جهان بی نیاز
که کشتی در افکن درین موجگاه
که راز خدائی^(۲) درین پرده هست
شدن روز و کم توانسته ام
بکاره رواند مرا روزگار
در آورد کشتی بدریا زدشت
در آورد کشتی بدریای ژرف
فرماند خاقان چین را بجای
نباید که گردی تو زین جای باز
هلا کم دراند که آسودگی^(۳)
و گرفته تو دانی و ترتیب کار
کسی را که بگذشت پدروه کرد

(۱) ن — بانگ رود || (۲) ن — راز خدایا (۳) ن — ز ||

در افکند کشتی بدریای چین
 از آن همروهان بکار آمده
 ز چندان حکیمان هوسی نفس
 سوی ژرفی آمد ز دریا کنار
 جهان در جهان راند در آب شور
 جو یک چند کشتی روان شد بر آب
 که سوی محیط آب جذبش نمود
 فوای شناسان آب آزمای
 زره نامه چون باز جستند راز
 جزیره یکی گشت پیدا ز دور
 گرفتند نختی در آنجا قرار
 ز پیران کشتی یکی کاروان
 که این موحدله منزله مشکلمست
 دگیری مکن کآب این ژرف جای
 اگر منزله رخت از آن سو بریم
 سکندر چوزین حال آناه گشت
 طلسمی بفرمود پرداختن
 کزین پیشتر خلق را راه نیست
 چون زینسان طلسمی مسین ریختند
 هوآن کشتی کارو انجا شتاب
 که دیدست دریای کشتی نشین
 ببرد آنچه بود اختیار آمده
 بلیغاس فرزانه را برد و بس
 بدریای مطلق در افکند بار
 جهان میدواندش زه دست زور
 بدید آمد آن سیل دریا شتاب
 بازار آمدن باز گشتش نبود
 هراسیده گشتند از آن ژرف جای
 سوی باز پس گشتن آمد نیاز
 درفشنده مانند یکپاره نور
 ز سیل محیطی همه ترسکار
 چنین گفت با شاه بسیاروان
 برونامها در پسین منزلست
 بسوی محیطست جذبش گرای^(۲)
 ازین سوی منزل دگر نگذریم
 کزین سیل که پیش نتوان گذشت
 اشارت کنان دستش افراختن
 از آن سوی دریا کس آگاه نیست^(۳)
 زرکن جزیره برانگیختند
 طلسمش نماید اشارت بآب

(۱) ن — باز گشتن || (۲) ن — نمای || (۳) ن — گذرگاه ||

کزین جای در گذرد راه کس
 بتعلیم او کار آنان راز
 چو خسرو طلسمی از آنگونه ساخت
 بفرزانه گفت این همه رنج بود
 بدان تا طلسمی سپهیا کنم^(۱)
 بفرمان کشتی کش چاره ساز
 ز دریا چو ده روز بگذراشتند
 پدید آمد از دور کوهی بلند
 در آن بند اگر کشتی تاخته
 برون نامده تا نگشته خراب
 چو آستان کشتی بآن خط رسید
 فرورد انگر بیائین کوه
 بدالای آن بندگاه ایستاد
 جهاندار گفتش چه بد یافتی
 خبر داد شه را شناسایی کار
 که هر کشتی کوید بنجا رسید
 خردمند خواند و را کام شیر
 نه بس بود ما را خطرهای آب
 بیماری اندر تب آمد پدید
 اگر راه پیشین خطرناک بود

(۳) ن — کنده

کفون در خطرهای جان آمدیم
 همان چاره باشد کزین تیغ کوه
 بقیصور میگردد این راه باز
 ز دریا به است این ره دور دست
 مثل زد سکنه و بران کوهسار
 ز فرزانه کاردان باز جست
 گر آن رای فیروزه یاری دهد
 پذیرفت فرزانه کاقبال شاه
 اگر هار اینچا شهنش درنگ
 کنم گنبدت زو برانگیزمش
 کیسه کو دران گنبد آرد قرار
 بزرقی رسد کشتی از بندگاه
 غریب آمد این شعبده شاه را
 بفرزانه فرمود تا آنچه گفت
 ز بایستنیهای او هرچه خواست
 باستادگاری خداوند هوش
 یکم گنبد افراخت از خار سنگ
 طلسم مسین دروی انگیزخته
 بشه گفت چون گنبد افراختم
 در انداز کشتی بان بند آب
 زیاران سوی ناردان آمدیم
 بخشکی برون جان برند این گروه
 وز انجا بچین ست راه دراز
 که دوری و دیریش را چاره هست
 که دیرو درست آید و انده مدار^(۱)
 که رائی در اندیشه داری درست
 ز کشتی ره رستگاری دهد
 کند رهنمونی مرا سوی راه
 طلسم بر آرایم از روی سنگ
 یکم طبل در گردن آویزمش
 بران طبل زخمه زود استوار
 باکین پیشین در افتد براه
 که فرزانه چون سازد آن راه را
 بجا آورد آشکار از نهفت
 همه آلت کار او کرد راست
 دران بازی سخت شد سخت کوش
 پذیرای آواز و افسون و رنگ
 بگردن درش طبل آویخته
 طلسم و طبل چنین ساختم
 بز طبل تا چون نماید شتاب

(۱) ن — که دیرو درست آید || (۲) ن — برون آرم — ن — بر آریم ||

شده آن کاروان را که کشتی رهاند
 بفرمود تا کشتی انجا رساند
 چو کشتی دران بندگاه افتاد
 ز دیوانگی گشت چون دیوانه
 شه آمد سوی گزید سنگ بست
 بظیل آزمائی دوال بدست
 بز طبل و بانگ ز طبل رحیل
 برآمد چو بانگ پر جبرئیل
 برون جست کشتی ز گرداب تنگ
 در انجایی گردش نماندش درنگ
 شه از مهر آن کار سر دوخته^(۲۱)
 ز شادی بفرزانه چاره سنج
 دگرگونه در دفتر آرد دبیر
 زره نامت ره شناسان ببر
 که آن کام شیر از حد بابل است
 سخن چون دوقوای بود مشکلمست
 ز یک بحر چون نیست بیرون دو رود
 همانا که مشکل نباشد سرود
 ز دانا بپرسید این راز را
 از ان طبل پیدا کن آواز را
 خبیر داد دانای هیأت شناس
 بانداره آنکه بودش تیاس
 که چون کشتی افتد دران کنج کوه
 یک ماهی آید همی با شکوه^(۲۲)
 زند دایره گرد کشتی در آب
 بدان تا چو کشتی بدر زهم
 زنده دایره گرد کشتی در آب
 چو آن طبل روئین گرگیند چرم
 هر اسان شود ماهی از بانگ نیز
 روان گردد آب از پروبال او
 بدین فن رهد کشتی از تنگنای
 بدان دیدن را کند در شکم
 بساهی رسد پلک آواز گرم
 سوی زرف دریا نماید گریز
 کذب میل کشتی بدنبال او
 دندان دگر راز این جز خدای

(۱) ن — وز انجا بگردش || (۲) ن — بر ||

(۲) ن — سطر و — ن — زبانی شکوه ||

شه از بازی آن طلسم شگرف
 بران کوه دیگر نبودش درنگ
 چو هندوی شب از رزاق کبود
 بدان فرضه بی آنکه اندیشه کرد
 درین غم که بر طبل کشتی گرای
 چنان کرد لطف خدا یاوری
 بسه کر کند داروی چشم ساز
 بسه تبازده قرص کافور کرد
 دوا کردن از بهر درد کسان
 شتابنده علاج گستاخ چنگ
 شکنجه گشاد از ره بادبان
 برافراخت افزار کشتی بساز
 روان کرد کشتی بآب سیاه
 خلائق ز کشتی برون آمدند
 چو اسکندر آمد ز دریا بدشت
 بر آسوده برخاک آن دشت پاک
 بسه بنده و بندی آزاد کرد
 چو خاقان از بندحالت آگاه شد
 ز شکوه ز شکوانه باقی نماند
 شه از دلنوازش در بر گرفت
 گراینده شد سوی دریای ژرف
 سوی فرضه گه شد ز بالایی سنگ
 رسن بست بر فرضه هفت رود
 رسن بازی هندوان پیسته کرد
 که زخمی زند کو نماند بجای
 که حاجت نبودش بآن داروی
 بداروی چشمش نیاید نیاز
 نخورد و شد آن تب چو کافور سرد^(۴)
 بسازنده باشد سلامت رسان
 بکشتی درآمد چو جوشان نهنگ
 ستون را قوی کرد کام و زبان^(۵)
 بآن ره که بود آمده گشت باز
 بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
 ز شادی چگویم که چون آمدند
 گذشته بسر بر بسه سرگشت
 غم و ترس بود از دل سهمناک
 ز یزدان بسه نیکویی یاد کرد
 خرامان و خندان سوی شاه شد
 بسه گنج در پای خسرو نشاند
 سخنی بیدشینه از سر گرفت

(۲) ن — کوه صاده — ن — کان نماند || (۳) ن — صبا ||

(۴) ن — نخورده || (۵) ن — اندر میان ||

از آن سیلگه و آن خطر ساختن
 وزان راه گم کردن آن گروه
 وزان بر سر کوه بگر بختن
 چو این قصه بشنید خاقان چین
 که با شاه شاهان فلک داد کرد
 جهان را درین آمدن راز بود
 زهر نیک و هر بد که آید بدست
 خیالی که در پرده شد روی هوش
 گر اینجا نپرداختی شهریار
 جهان از تو دارد گشایندگی
 چو اسکندر آسوده شد هفته
 جهان تاختن باز یاد آمدش
 درای سفر خاست از کوچگاه
 قلاو زبرد داشت آهنک پیدش
 فرنگین علمهائی گوهرنگار
 ز تیغ و سپرهای آراسته
 در آمد بزین شاه گیتی نورد
 بسوی بیابان بر آورد رخس
 بیابان جوشنده بگرفت پیدش
 چو ده روز خسرو بیابان فروشت

طلسمی بدان گونه پرداختن
 گرفتار گشتن بآن بند کوه
 رهاننده طبله برانگیختن
 بر اقبال شه ناز کرد آفرین
 دل و جان خاقان بدو شاد کرد
 که شاه جهان چاره بود از بود
 مراد در روی پوشیده هست
 ندیدند درو جز خداوند هوش
 ز دست که بر خاستی این شمار
 ترا در جهان باد پایندگی
 نیارود باد از چنان رفته
 خطر زکی رفته یان آمدش
 سرآهنگ لشکر در آمد بر راه
 شد از پای محمل کشان راه ریش
 همه روی صحرا شده نو بهار
 گل و سوسن از دست برخاسته
 ز گدیزی بگردون بر آورد گرد
 سپه را ز مال و خورش داد بخش
 که جوشنده دید از نفس مغز خویش
 عمارت پدید آمد و آب و کشت

(۱) ن — دل خانمانا ن || (۲) ن — مال خودش

یکی شهر کافورگون رخ نمود
 که گفتی نه از گل ز کافور بود
 زخاقان بپرسید کین شهر کیست
 برون نام در نام این شهر چیست
 نشان داد داند از کار شهر
 که شهریست این از جهان نیست
 بجز سیم و زر آن بود خانه خیز
 دگر چیز را نیست بازار تیز
 کس را بود پادشاهی درو
 که بیدند فرّ الهی درو
 فریبان گریزند زین جایگاه
 که وحشت کند روز آیتان سیاه
 نگیرند افس و نجویند قرار^(۱)
 زهول که باشد بدریا کنار
 چو خورشید سر برزند زین رواق
 برآید ز دریا طرافا طراق
 جهان در جهان نعره هولناک^(۲)
 بود بیم کاند دل آید هلاک
 بزیر زمین دخمه دارند بیست^(۳)
 که طفلان دران دخمه داند زیست
 بزرگان در انحال گیرند گوش^(۳)
 و گرنه نه دل پای دارد نه هوش
 دل شاه شوریده شد زین شمار
 زفرزانه درخواست قدیر کار
 چنان داد فرزانه پاسخ بشاه
 که فرمان دهد بامدادان نگاه
 کزان پیش کافغان برآرد خروس
 برآید ز لشکرگه آواز کوس
 تبیره زنان طبل بازی کنند
 ببانگ دهل نغمه سازی کنند
 بدانگونه تا روز گردن بلند
 بطبل و دهل برنیارند بند
 بدان تا ز دریا چو آید خروش
 نیوشنده را مغز ناید بجوش
 بفرزانه شه گفت کآن بانگ سخت
 کزو مغزها میشود لخت لخت
 چه بانگ است کافغان دهد بان را
 سبب چیست آن بانگ و فریاد را
 بشه گفت فرزانه کز اوستاد
 چنین یان دارم که هر بامداد

(۱) ن — نجویند — باز دیاد دال و درسه نسخه معتبر این شعر نیست ۱۱

(۲) ن — چنان کز چنان ۱۱ (۳) ن — دارند ۱۱

چو بر روی آب افتند آفتاب
 ز گرمی مطبق شود موج آب
 پس آوازه‌ها خیزد از موج بر
 که اتند چون کوه برینکدگر
 تندی چو تندر شود آنزمان
 که تندی همانست و تندر همان
 دگرگونه دانا برانداخت رای
 که سیماب دارد دران آب جایی
 چو خورشید جوشان کند آب را
 ز خود برکشد جوش سیماب را
 دگر باره چون از افق بگذرد
 پیندازد آنرا که بالا برود
 چو سیماب در پستی افتد ز اوج
 بر آید چنان بانگ هایل ز موج
 جهان مرزبان کار فرمای دهر
 در آورد لشکر بنزدیک شهر
 فرود آمد آسایش آغاز کرد
 وزان مرحله برگ ره ساز کرد
 مقیمان بقعه چو آگه شدند
 بکالا خریدن سوی شته شدند
 متاعی که در خورد آن شهر بود
 خریدند گر نوش و گرزهر بود
 زهر نقد کآن بود پیرایه‌شان
 یکه بیست میگرد سرمایه‌شان
 شه از خاصه خویشتن بے بها
 بهر مشتری کرد چیزه رها
 جداگانه از بهر سالارشان
 بسه نقد بنهاد در بارشان
 چو دانست سالار آن انجمن
 ره و رسم آن شاه لشکرشکن
 فرستاد نزل بترتیب خویش
 خورشها دران نزل ز اندازه پیش
 هم از جنس ماهی هم از گوسپند
 دگر خوردنیها جز آن نیز چند
 خود آمد بخدمت بسه عذر خواست
 که نامد ز ما نزل راه تو راست
 بیابانیان را نباشد نوا
 بجز گرمی کآن بود در هوا
 بر کرد شه عرض آئین خویش
 خردادش از دانش و دین خویش

زشه دین پذیرفت و کردش سپاس
 ز درگاه خود شاه نیک اخترش
 چو سیفوز شب فرمزی در نوشت
 فروخفت شاه با رفیقان راه
 چو ریحان صبح از جهان بر دمید
 مگر طشت در شینه کافتاده بود
 شه از هول آن بانگ زهره شکاف
 بفرمود تا لشکر آشوفتند
 خروشدین طبل و فریاد کوس
 با آواز طبل که بر داشتند
 بدیدگونه تا سر بر آورد چاشت
 همه شهریان گرد آن طبل تیز
 دیدند بر طبل آمد نفیر
 شگفت آمد آواز آن سازشان
 چونیم شد از روز گیتی فرور
 همه مرد زن در زمین بوس شاه
 کزین طبایه‌ای شجاعت نمی
 مگر چون خروششان شود ساز او
 جهاندار در وقت آن دست بوس
 دران شهرزان روز رسم افغان

که زان گهرهی گشت بزدان شناس
 گسی کرد با خلعتی در خورش
 در افتاد ناگه ازین بام طشت
 ز رفیع راه آسود تا صبحگاه
 سر آهنگ فریاد دریا رسید^(۲)
 برقت سحرگه صدا داده بود
 بغرید چون کوس خود در مصاف
 بیکیبار نوبت فرودگرفتند
 جرس باز کرد از گوی خروس
 دگر بانگ را باد پنداشتند
 تبیره جهان را پر آشوب داشت
 دل آشفته گشتند چون رستخیز
 چو بر طبل مجال برنا و پیو
 که می بود غالب بر آوازشان
 روان گشت زانجا شه نیمروز
 بحاجت نمودن گرفتند راه
 چه باشد که طبل دو مانی بجای^(۳)
 شود بانگ دریا با آواز او
 بپخشید شان چند خروار کوس
 که در جنبش آید وهل بامداد

(۱) ن — روان (۲) ن — شنید (۳) طبله بهانی — ن — دو مانه ||

شده آن رسم را نیز بر جای داشت
 به ماهی کم و بیشتر زان زمین
 بلشکرگه خویش ره باز یافت
 بر آسود یکماه زان خستگی
 که هر صدمم با دهل رای داشت
 در آمد با باد می ملک چین
 فلک را دگر باره دمسار یافت
 بسنجید^(۱) ره را با هستگی
 مغدی دل تنگ را چاره نیست
 بجز ساز گان هیچ بیغاره نیست
 دماغ مرا کز غم آمد بجوش
 بابریشمی تاز کن حلقه پوش

رسیدن سکندر از حد مغرب بعد

شمال و بستن سد یا جوج و ماجوج

چو در خانه خویش رفت آفتاب
 تپشهای ناموزنی از دست برد
 ز گرمی شد اندام شهبران کباب
 ز روی هوا چرک سردی ستره^(۲)
 بلالهستان اندر امتداد مرگ
 بشکوفید در کوه و صحرا بشار
 شکر خند شد میوه بر میوه نار
 بگریه همیگفت چیزی فریب
 نوای چکاوک نیامد هنوز
 ز بان خزان نیش عقرب بخورد
 بشیر افکنی تیغ غازی بچنگ
 گه ساق گاو و گه سم گور
 که از تاب خورشید شد سنگ نرم
 در خواب را تنگ دهلیز کرد
 دگر ساره سوی سفر کرد رای
 چو در کوه و گرمای گرم
 در ایام با حور و گرمای گرم
 سکاوه ز چین رای خرخیز کرد
 رها کرد خافان چین را بجای

(۱) ن — بسنجید || (۲) ن — با حوری || (۳) ن — نری ||

به گنج در پیش خافان کشید
 وز آنجا سپه در بیابان کشید
 فروگرفت بر کوس دولت دوال
 زمشوق در آمد بحد شمال
 بیابان ریگ روان دید و بس
 نه پونده دروی نه جنبنده کس
 همه رفت و کس در بیابان ندید
 همان راه را نیز پایان ندید
 زمین دید رخشان و از رخنه دور
 درو ریگ رخسندده مانند نور
 بشه گفت رهبر که این ریگ پاک
 همه نقره شد نقره تابناک
 باندازه بردار ازین راه گنج
 نه چند آنکه صمبل کش آید برنج
 بلسکر بگو ورنه از عشق سیم
 گران بار گردند و یابند بیم
 همه بار شه بود پرزر ناب
 بدان نقره نامد دلش را شتاب
 و لیک آرزو در دلش کار کرد
 ازو اشترے چند را پار کرد
 دران راه میرفت چون باد تیز
 هوا را ندید از زمین گرد خیز
 یک هفته بنشست بر جامه گرد
 که از نقره بود آن زمین را نور
 تو گفتمی که شد آب و خاکش دو نیم
 یکے نیمه سیماب و یک نیمه سیم
 نه از سیمش آرام شایست کرد
 نه سیماب را نیز بایست خورد
 ز سودای ره کآن نه کم درد بود
 نه سودای آن سیم در خورد بود
 کجا چشمه بود مانند نوش
 دران آب سیماب را بود جوش
 چو شورش نبودے در آب زلال
 ز سیماب کس را نبوده و بال^(۲)
 نخوردندے آن آبها را دلیر
 که آب از زیر بود و هیما ب زیر
 چو شورش در آب آمدے پیش و بس
 اگر خوردے از راه غفلت کسے
 نماندے ورا زندگانی بسے^(۳)

(۱) ن — کاب آورد ॥ (۲) ن — مائل ॥ (۳) ن — درو ॥

بفرمود شاه تا چو زای آورند
چنان برکشند آب را ز آبگیر
بدینگونه یک ماه رفتند راه
رسیدند از آن سفرش سیم سو
نهادند بر خاک رخسار پاک
پدید آمد آرامگاه ز دور
برافراخته طاق از کنج کوه
ببالای آن طاق فیروزه رنگ
گروهی بر آن کوه دین پروران
بالهام یزدان ز روی قیاس
چو دیدند سیمای اسکندری
ز تعلیم او دانش آراستند
سکندر بر ایشان در دین گشاد
چو دیدند شاه چنان چاره ساز
که شفقت کن ای داور دستگیر
پس این گروه درین سنگلاخ
گروهی در آن دشت یاجوج نام
چو شیران آهن دل الماس چنگ
رسیده ز سر تا قدم موسی شان

دران آب و آتش بجای آوردند
که ساکن بود آب جنبش پذیر
بسی مردم از تشنگی شد تباه
بخاک کزان^(۱) بودشان زان بود
که خاکی نیاساید الا بخاک
چنان کز شب تیره تابنده نور
که از دیدنش در دل آمد شکوه
کشیده کمر کوه از خار سنگ
مسلمان و فارغ ز پیغمبران
بر احوال خود گشته ایزد شناس
پذیرا شدندش به پیغمبری
و زو دانش و دان در خواستند
بجز دانش و دین دگر نیز داد^(۲)
بچاره گری برگشادند راز
برین زبردستان فرمان پذیر
یک دشت بینی چو دریا فراخ
چو ما آدمی زاده و دیونام
چو گرگان بدگهر آشفته رنگ
نبینی نشانی بجز روی شان

(۱) ن — بجائے کہ آنرا نشان داده بود ۱ (۲) ن — چیز ۱۱

کسے را نہ اندیشہ گرم و سرد	بدستے بدبالا جہانے بخورن
بخون ریختن چنگ و دندان زده	بچنگال و دندان همه چون دندہ
بناخن خراشند فولاد را	بگیرند ہنگام تک باد را
نبیذی در ایشان کس ایزدشناس	ہمہ در خرام و خورش فاسپاس
طعامے ندارند جز رستی	زہر طعمہ کآن ہوں جستنی
نمیرد یکے تا نژاد ہزار	ندارند جز خواب و خور ہیچکار
چو بلبل دہد دانہ تیزشان	گیاہے ست انجا زمین خیزشان
ہمانجا بخسپند و درنگردن	از آن ہر شبانروز مستیے خوردن
چو آتش بسیری نیابند را	جز آن گر دہیشان بخرمین گیاه
بجوشند ہر خود بگردار گرم	چو بر آفتاب افکند ماہ جرم
بدینگونہ تا ماہ گردن دو نیم	خوردن انچہ پابند ہے ترس و بیم
شہ گردن از جامہ برخاستہ	چو کیرد کمی ماہ ناکاستہ
ستمکارہ مارے در انجایگاہ ^(۱)	فتد سال تا سال ز ابر سیاہ
ازو سیر گردند چندین گروہ	باندازہ آدکہ در دشت و کوہ
کنند آب و دانہ یکے مہ رہا	ز سرمستی خون آن از دہا
کہ اندازد آن ابر سیلاب ریز	باعید آن کوہ دریاستینز ^(۲)
زمین را چو دوزخ بجوش آوزند	چو آواز تند ر بگوش آوزند
نباشند بیمار جز روز مرگ	و گر خوردشان نیست جز دینج و دوک
ہم ایشان خوردنش دران دشت و کوہ	چو ناگہ ہمیرد یکے زان گروہ

(۱) ن — بسبزد || (۲) ن — ندین (۳) ن — گنج ||

نه کس موده نيز بيند بگور نه مردار مائه دران خاک شور
 جزاين پلک هفتيست کان آب و خاک ز مردار دورست زموده پاک
 بهر مدت آرنه بر ما شتاب کنند آشيانهاي ما را خراب
 ز ما گوسپندان بغارت برزد خورشهاي ما هرچه باشد خورند
 ز گرگان چنان کم گريزد گله کزان گرگ ساران سگ مشغله
 چو در ما بکشتن ستيز آورند بکوشند و در ما گريز آورند
 گريزم ز ايشان برين کوه سخت بگردار پرندگان بردرخت
 ندارند پاي چنان آن گروه که ما را در آرنه زان تبغ کوه
 بدفع چنان سخت پدياره ثوابت بود گر کني چاره
 چو بشديد شد ظلم پاچوج را که پدل افکند هر يک عوج را
 بدنگونه سده ز پولاه بست که تا رستخيزش نباشد شکست^(۱)
 چو طالع نمود آن بلند اختری که شک ساخته سد اسکندري
 ازان مرحله سوی شهره شناخت که بسيار کس چست و آنرا نيافت
 دگر بارة در کار عالم روی روان شد سراپرده خسروی
 بدانکار چون مدنه در گذشت بتابيد خورشيد بر کوه و دشت
 پديد آمد آراسقه منزله که از ديدنش تازه شد هر دله
 جهاندار با ره بسليچان خويش ره آورد چشم از ره آورده پيش

(۱) در يك نسخه مرقومه ابوان بعد اذن ابن دو شعر ساقی نامه است —
 مغني بعشاق بنواز رود * که در چرخ ناهيد گوند سرود * سرودی چنان نازک
 و دلگشا * که گم گشتگانرا بود ره دما * و اين عنوان * حکايت شهر و مردم متوکل
 و رسيدن اسکندر — ۱۱

نگرگونه دید آن زمین را سرشت
 همه راه پر باغ و دیوار نے
 ز لشکر یکے دست بزرگ فراع
 نچیدہ یکے میوے تر هنوز
 سوارے و گر گوسفندے گرفت
 سکندر چو زین عبرت آگاہ گشت
 بفرسوی تا هر که بود از سپاه
 چو لختی گویند شد در شتاب
 پدیدار شد شهرے آراسته
 چو آمد بدروزگار شهر تغک
 دران شهر شد باتنے چند پیر
 دکانها بسے یافت آراسته
 مقیمان آن شهر مردم نواز
 فرود آوردندش از ره بکاخ
 بسے خوان نعمت بر آراستند
 پرستش نمودند با صد نیاز
 چو پذیرفت شه نزل ایشان بمهر
 بیوسیدہ شان کاینچنین ہے هر اس
 بدین ایمنی چون رهید از گزند
 هم آب روان دید وهم کار و کشت
 گلہ بر گلہ کس نگہدار نے
 کہ تا میوے برگشاید ز شاخ
 ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
 تبش کرد و زن کار پندے گرفت
 ز خشک و توش دست کوتاه گشت
 ز باغ کمان دست دارد نگاه
 گذر کرد زان سبزه و جوی آب
 چو فرود سے از نعمت و خواسته
 بدیدش درے ز آهن و چوب و سنگ
 همه غایت اندیش و عبرت پذیر
 در و قفل از آنجمله برخاسته
 به پیش آمدندش بعجز و نیاز
 بکاخے چو مینوی^(۱) مینا فراع
 نهادند و خود پیش برخاستند
 زھے میزبانان مهمان نواز
 بآن خوب چهران برافروخت چهر
 چرائید و خود را ندارند پاس
 کہ بر در ندارد کس از قفل بند

همان باغبان نیست در باغ کس	همه نیز چو پان ندارد ز پس
شبانے نه و صد هزاران گله	همه گرد بر گرد صحرا یله
چگونه است و این فاحفاظی ز چیهت	حفاظ شما را تولا بکیهت
بزرگان آن داد پرورد پار	دعا تازة کردند بر شهر بار
که آنکس که بر فرقتا افسر نهاد	بقای تو بر قدر ^(۱) اختردهاد
خدا باد در کارها یاورت	هفر سکه نام نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد	بگویم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه	که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروه ضعیفان همین پروریم	سرموئے از راستی نگذریم
نداریم در پرده کز بسیج	بجز راست بازی ندانیم هیچ
در کجروی بر جهان بسته ایم	ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغ نگوئیم در هیچ باب	بشب بازگفته ^(۲) ندینیم خواب
نپرسیم چیزی که سود نیست	که یزدان بدان کار خشنود نیست
پندیریم هرچ آن خدائی بود	خصوصت خدا آزمائی بود
نکوشیم با کرده کردگار	پرستنده را با خصوصت چکار
چو عاجز بود یاد یاری کنیم	چو سختی رسد برو بازی کنیم
گراز ما کعبه را زیانے رسد	دران رخنه ما را نشانی رسد
بر آریمش از کیسه خویش کام	بهرمایه با خود کنییش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال پیش	همه راست نسیمیم در مال خویش

(۱) ن — افسر (۲) ن — باشکونه ۱۱

شماریم خود را همه همسران	نخندیم برگریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس	نه در شهر شجده نه در کوی پاس
زدیگر کسان ما نذریم چیز	ز ما دیگران هم نذرند نیز
نداریم در خانها قفل و بند	نگهبان نه با گول ^(۱) گوسپند
نگیریم کلاهی کس را بزور	نگیرون ز ما نیز کس پای مور
خدا کرد خوردان ما را بزرگ	سقوزان ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند	هلاکش دزدان حال بر هم زند
گر از کشت ما کس برن خورده	رسد بر دوش تیغ از گوشه
بکاریم دانه گه کثمت و کار	سپاریم کشته بهروردگار
نگردیم برگرد ^(۲) گورس و جو	مگر بعد شش مه که باشد درد
بما ز آنچه بر جای خون میرسد	یکه دانه را هفتصد میسود
چنین گریکے کار و گرسد کنیم	توکل بایزد نه بر خون کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس	بیزدان پناهیم و دیگر نه کس
سخن چینی از کس نیداموختیم	ز عیب کسان دیده بردهوختیم
گر از ما کسی را رسد دآوری	کنیمش سوی مصلحت دآوری
نیداشیم کس را بند رهنمون	نچوئیم فتنه نریزیم خون
بخه خوار می یکدیگر غم خوریم	بشادی همه یار یکدیگریم
فریب زرو سیم را در شمار	نیاریم و ناید کسی را بنکار
نداریم خود را یک از یک دریغ	نخواهیم جو سنگی از کس بتیغ

(۱) ن — باکار و باگوسپنه || (۲) ن کاریده جو ||

ده و دام را نیدست از ما گریز
 بوقت نیاز آهو و غرم و گور
 از انجمله چون در شکار آوریم
 دگرها که باشیم از ان بے نیاز
 نه بسیار خواریم چون گاو و خر
 خواریم آنقدر مایه از گرم و سرد
 ز ما در جوانی نمیدر کسے
 چو میدر کسے دل نذاریم تنگ
 پس کس نگوئیم چیزے نهفت
 نجسس نذاریم کین کس چه کرد
 بهر سان که ما را رسد خوب و زشت
 بهر چه آفریننده کردست راست
 کسے گیرد از خلق با ما قرار
 چو از سیرت ما دگرگون شود
 سکندر چو دید آنچه ان رسم و راه
 کزان خوبتر قصه نشنیده بود^(۳)
 بدل گفت ازین رازهای شگفت
 نخواهم دگر در جهان تاختم
 مرا بس شد از هر چه اذ و ختم
 نه ما را بر آزار ایشان ستیز
 ز درها در آیند ما را بزور
 بمقدار حاجت بکار آوریم
 نذاریمشان از در و دشت باز
 نه لب بسته داریم از خشک و تور
 که چندان دیگر توانیم خورد
 مگر پیر کو عمر دارن بے
 که در مان آن درد ناید بچنگ
 که در پیش رویش نیاریم گفت
 فغان بر نذاریم کین را که خورد
 سر خود نقابیم از ان سر نوشت
 نگوئیم کین چون و آن از کجاست
 که باشد چو ما پک و پرهیزگار
 ز پرکار ما زود بیرون شود
 فرمواند هر گشته بر جایگاه
 نه در نامه خسروان دیده بود
 اگر زیرکی پند باید گرفت
 بهر صیدگه دام انداختن
 حسا بے کزین مردم آموختم

(۱) ن — نیاریمشان — بداریم نازده شان دست باز (۲) ن — بقعه ۱۱

جهانست ازین نیکه مردان بجای	همانا که پیش جهان آزمای
که اوتاد عالم شدند این گروه	بدیشان گرفتست عالم شکوه
و گر مردم اینست ما خود که ایم	اگر سیرت اینست ما هر چه ایم
بدان بود تا باید اینجا گذشت	فرستادن ما بدریا و دشت
در آموزم آذین این بخردان	مگر سیرگرم زخوی دندان
بگرد جهان برنگرد بدمه	گر این قوم را پیش ازین دیدم
بایزد پرستی میان بستم	بکنجی در از کوه بندشستم
جز این دین نبودست دیگر دین من	ازین رسم نگذشته آئین من
نکرد او دیگر یاق پیغمبری	چو دید آنچه ندان دین و دین پروزی
درود و درم دادشان بیقیاس	چو در حق خود دیدشان حق شناس
روان کرد لشکر چو دریا بدشت	ازان مملکت شاددل باز گشت
وشی پوش گشته همه مرز و بوم	ز رنگین علمهای دینای روم
پراگنده لشکر چو مور و ملخ	بهر کوه و بیشه بهر شاخ و شخ
رها ندی بهی را ز بیچارگی	بهر جا که او تاخته بارگی
کلیدے که شد گنج گوهر گشای	مغای بیار از دم جانفزای ^{۱۲۱}
ازو گنج گوهر پدید آردی	بدین در مگر چون کلید آردی
بازگشتن سکندر از حد شمال بطرف وطن خون	
و بیمار شدن در راه و نامه پیونان نوشتن	
کدیور فرامش کند کاخ را	چو میوه رسیدن شون شاخ را

(۱) ن — مردم اینده پس ما که || (۲) ن — آن ||

زمين محترشم گرده از خواسته
 رطب بر لبش تپزندندان شود
 چو ناچه درو لعلها دوخته
 بگردن کشی سر بر آرد ترنج
 همه سيب و نارنج بيني بدست
 پراز نار بستن شده کوي و کاخ^(۱)
 در آريخته مرغ انجیر خوار
 ز سرکنده بادام را مغز پوست
 زده بوسه بر فندق بجهن
 که عذاب و فندق بر انداختند
 بر انگشت پيچیده زلف سیاه
 گلوگیر گشته با سرود را
 ز روی سیدکش بر آرد خوی
 ز خرخشت شیره شده سوی خم^(۲)
 هم از بوی شیره هم از بوی شیر
 سکندر ز سوز چنان دور بود^(۳)
 شب و روز میگشت با آن گوره
 برون آوريد از گذرهای تنگ
 برو نیز هم تنگ شد رهگذر

ز بس میوه باغ آراسته
 ز شادی لب بسته خندان شود
 شود چهره نار افروخته
 رخ سرخ سيب اندر آید بغنچ
 عروسان ز را زمي گشته معصت
 ز بس بار آورد بستن ز شاخ
 بدزدی بهر شاخ انجیر دار
 ز مرغ غني خاك بادام دوست
 لب لعل عذاب شکر شکن
 درختان مگر سور میساختند
 ز سرمستی انگور مشکین کلاه
 کدو بر کشیده طرب رود را
 سبدهای انگور پر بار می
 شده خورده پالوده سر تا بدم
 لب خم بر آرد جوش و نغیر
 درین فصل کافق پر سور بود^(۳)
 بیدبان و دانی و دریا و کوه
 بس خلق را از سر صلح و جنگ
 چو پیمانۀ عمرش آمد بهر

(۱) ن — کوه || (۲) ن — زهر خورشت شیره شده || (۳) ن — را ||

(۴) ن — سور جهان ||

جهانرا بآمد شدن هرکه هست
 ازین سرشش پهلوی هفت شاخ
 چنان آمد آواز هاتف بگوش
 رسانندی زمین را با خر نوک
 سکه هر چو بر خط نگارن دبیر
 بس ست اینک بر کوه و در بای ژرف
 ز کار جهان پنجه کوتاه کن
 مگر جان بیونان بری زین دیار
 بترسید و گوشه بر آواز داشت
 بشنایسته آن راز معلوم کرد^(۳)
 ز خشکی و تری و دریا و دشت
 بکرمان رسید از کنار جهان
 و زانجا بدایل برون برد راه
 چو آمد ز بابل سوی شهر زور^(۵)
 بستنی در آمد نگ بارگی
 بگوشید کآرد سوی روم رای
 گدان برد کآرے گزاینده خورد

دولختی درید و دو لختی شکست
 که بالاش تنگست^(۱) و پهلوی فراخ
 کزین بیشتر سوی گشتن مکوش
 سوی منزل آوین بازگرد
 بود پنج حرف این سخن یاد گیر
 زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
 سوی خانه خویشتن راه کن^(۲)
 نپوشند ممت شد هوشیار
 ازان خوش رکابی عثمان با داشت
 و زانجا گرایش سوی روم کرد
 همه راه و بیراه را در نوشت^(۴)
 ز کرمان در آمد بکرمانشهان
 ز بابل سوی روم زد بارگاه
 سلامت شد از پیکر شاه دور
 ز طافت فروماند یکبارگی
 فرود بسته شد شخص را دست و پای
 در زهر و زهر اندرو کار کرد

(۱) ن — نخلست — فهل ست ॥ (۲) ن — خانه تا پنج مه ॥

(۳) ن — بشانست کآن — شایستگان — بسا راز پنهان که معلوم ॥

(۴) ن — ویرانه ॥ (۵) ن — دور — و در بوهان — شهر زور —

نام شهرت نزدیک بابل ॥

قهیب توهم تنش را گذاخت
 دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش
 که بشتاب و تعجیل کن سوی من
 همان زبرکان را که کار آگهند
 چو قاصد بدستور دانا رسید
 ندید آنچه زورستکاری بود
 همه زبرکان را ز یوزان و روم
 هم از راه درآمد بر شهر یار
 تن شاه را بر زمین دید پست
 پس انگاه زد بوسه بردست شاه
 چو اندازه نبض دید از نخست
 بفرمود از آنجا که در خورد بود
 دوا گر بود جمله آب حیات
 جهانجوی را کار از آن در گذشت
 از آن مایه کز خانه اصل برد
 جهان چون زرش داد در ریگ خاص
 وجودش چو ساکن شد از تاختن
 شکر خنده شمع که جان میدواخت
 برآمد بکے باه و زد بر چراغ
 نشد کارگر هر علاجی که ساخت
 بیوفان زمین سوی دستور خویش
 مگر باز بینی بکے روی من^(۱)
 بیار اگر صد و گر پنجهند
 در بسته را جست با خرد کلید
 در نقش امیدواری بود
 طلب کرد و آمد بدان سوز و بوم
 بروزی نه^(۲) کان روز بود اختیار
 برفیجی که ندوان از آن رنج رست
 بمالیدش انگشت بر نبض گاه
 نشان از دلبری دگر بار جست
 دوائی که داری آن درد بود
 وفا کی کند چون در آید و مات^(۳)
 که رنجش براحت کند بارگشت
 ودیعت بخوانندگان می سپرد
 خلاصی کی از خاک پابد خلاص
 در آمد ببرگ عدم ساختن
 چو شمع و شکر ز آب و آتش گذاخت
 فرو بخت برگ از درختان باغ

(۱) ن — دمه || (۲) ن — بروزی که آن کرده بود || (۳) ن — صامت ||

نه سبزه رها کرد بر شاخ سرو
 نه پر مانند بر قوبه‌های تندرو
 فرورزنده گل‌های با بوی مشک
 فرویز سریدند بر خاک خشک
 سنگدر که بر رخس^(۱) مه زین نهان
 ز نالیدگی سر بهالین نهان
 چه دیر آید آوازِ مرغان بگوش
 مرغِ توئی مرغِ ساعت شناس
 چو باد خزانى در آمد بدشت
 از آن مرغ بیجان بر آور خروش
 وصیت کردن سکندر با رفیقانِ خود و یاد کردن
 از احوالِ ماضی و دریغ خوردنِ ایشان پرو
 از آن باد بر باد شد رختِ باغ
 فرورد بر دستِ گلها چراغ
 ز رانده شد سبزه جویدار
 ریاحین فروریخت از برگ و بار
 درختان ز شاخ آتش افروختند
 ورقهای رنگین بدر سوختند
 بباران دهقان در آمد شکست
 نگهبان گلبن در باغ بست
 فسرده شد آن آبهای روان
 که رفتی سوی برکتِ خسروان
 فیه خرم بود باغ بے برگ و آب
 در افکنده دیوار و گشته خراب
 بجای می و ساقی و نوش و ناز
 ده و دام کوفه پرو ترکناز
 گرفته زبان مرغ گوینده را
 خسلک بر گذر بان پوینده را
 تماشاگران باغ بگذاشتند
 معان از چمن رخت برداشتند
 بسوهان زده سبلیت آفتاب
 چو سوهان پر از چین شده روی آب
 تهبی ماند باغ از رخ دلکشان
 نه از بدل آوا^(۲) نه از گل نشان

(۱) ن — سفت — (۲) ن — تماشاگران — (۳) آواز و نزل

نوده خار بر هر گلے دانهها
 فوائده و برگی نه در باغها
 بهنگام این برگ ریزان سخت
 فریز مرید آن کیانی درخت
 سکندر سہی سر شاهنشہی
 هم از میوه خالی هم از گل تہی^(۱)
 دم سرد و شدہ بادم سرد ہوں^(۲)
 جہانگرد را با جہان گرد ہوں
 چو بنیاد دولت با مستی رسید
 شکستہ شد آن مرغ را پرو بال
 بیژمری لاله بیفتاد سرو
 طبیبان لشکر بزرگان شہر
 مداوای بیماری انگینختند
 ز قارورہ و نبض جستند راز
 ز ہرگونہ شربت برآمیختند
 طبیب از چہ داند مداوا نمود
 پیڑوہش گران چارہا ساختند^(۳)
 بچارہ گری نامد آن در بچنگ
 چو وقت رحیل آید از رنج و درد
 چنان افشرد روزگارش گلو
 مگانش بے شد دران رنج و تاب
 چو رانی کہ مرگش کند دردمند
 ہر آن میوہ کو ہوں در دناک
 پزیشکی کہ او چارہ جان کند
 چو در زمانہ بیدک چہ درمان کند
 کہ بر مرگ خویش آیدش آرزو
 زیفتاد زان جملہ رائے صواب
 ہم از روغن خویش یابد گزند
 ہم از جذبہ خویش در افتد بخاک
 چو در زمانہ بیدک چہ درمان کند

(۱) ن — — شد از رنج پرواز سلامت تہی ۱۱ (۲) ن — — ہوا سرد ۱۱

(۳) ن — — پیڑوہش کزان چارہ جستند باز + نشینندہ را رفتن آمد فراز ۱۱

شناسندهٔ حرف بر تختهٔ بند (۱)
 رخ طالع اصل بے نور یافت
 دید از مدارای هیچ اخترے
 چو دید اخترانرا دل افروز هراس
 چو اسکندر آئینه در پیش داشت
 تیز دید چون سوی بگذاخته
 نه در طبع نیرو نه در تن توان
 چو شمع از جدا گشتن جان و تن
 طلب کرد یاران و مساز را
 که کشتی در آمد بگرد آب ننگ
 خروش رحیل آمد از کوچگاه
 فلک پیش ازین بر من آورده گشت
 یکینه کند در من اکنون نگاه
 چنان بر من آشفته شد روزگار
 چه تدبیر سام که چرخ بلند
 کجا خازن گوهر و گنج من
 کجا لشکر تا بشمشیر تیز
 سکندر منم خسرو دیویند
 گم بسته و تبیح برداشته
 حساب فلک واذ بر بختمند (۲)
 نظرهای سعد از برش دوز یافت (۳)
 در آرزوم هیلاج یاریگری
 هراسنده شد مرد اختر شناس
 نظر بر تنومندی خودش داشت
 گریزنده جانے بب تاخته
 خمیده شد از باد سرو جوان
 بصد دیده بگریست بر خریشتن
 بصحرا نهاد از دل این راز را
 و هن باز کرد این دمنده نهدنگ
 بنیچ پییر خواهد شدن مهد شاه
 با سایشم داشت در کوه و نشت
 همان مهربانی شد از مهر و ماه
 که ره ناورم سوی سامان کار
 کلاه مرا در سر آرد کمند
 بر شوت مگر کم کند رنج من
 دهند این تبش را ز جانم گریز
 خداوند شمشیر و تخت بلند
 یکی گوش ناسفانه نگداشته

(۱) ن — بر تخت نبدی || (۲) ن — تخت و پهل تخت چاه ||

(۳) ن — سعدان ازو ||

ز دریای قلزم بر آورده گرد	بطوفان شمشیر زهر آب خورده
بسے گوسپندان رهاذیم ز گرگ	بسے خرد را کردم از خون بزرگ
بسے بسته را نیز بشکسته ام	شکسته بسے را بهم بسته ام
بسے مشکل دهر حل کرده ام	ستم را بشفقت بدل کرده ام
چو مریغ روان بود تیغ روان	ز قنوج تا قلزم و قیروان
نه زنجیر دام گلوگیر شد	چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد
کز انسان کسی درنداند نوشت	نوشتم بسے کوه و دریا و دشت
ز دارا بدولت سرانداختم	بدارای دولت سرافراختم
گرفتم بچین جای جیبال را	زدم گردن فرزد و قنطال را
ز ناپاک بمنسک ره آراستم	ز قاریل و هاریل کین خواستم
بو آوردم آتش ز دریای روس	فروشتم از ملک رسم مجوس
ز گنج فریدون گشادم حصار	شدم بر سر تخت جمشید وار
گشادم در قصر شداد را	برانداختم تخمه عاد را
قدم بر قدمگاه آدم زدم	سراندیپ را کار برهم زدم
هم از جام کین خسرو و تخت او	خبر دارم از رستم و بخت او ^(۳)
همان سد یا جورج کردم باند	ز مشرق به مغرب رساندم کمند ^(۴)
زدم نیز در حلقه کعبه دست	بقدس آوردم چو آدم نشست ^(۵)
ز ظلم جهان چشم برده و ختم	بظلمات مشعل برافروختم
بغفلت نینداختم هیچ گام	ببازی نینداختم هیچ قام

(۱) ن — قنقال — در برهان بظای حطی || (۲) ن — قابیل —

در برهان بو او بمعنی گروهی از مردم شمالی || (۳) ن — دادم ||

(۴) ن — دوند — نوند — بمعنی اسب || (۵) ن — نخستین ||

سراز داد و دانش نپنچیده ام	بهرجا که رفتن به پیچیده ام
چو نیروی تن بود با ما بساخت	هوائی کز سنگ خارا گذاخت
چو نیروی نمانده شد در صند	کنون در شهبستان خرو پوند
نباشد ببالین سر تقدیرست	سر آمد بدین چو تن گشت سست
ز رنگ سیه تا بآب سیاه	سیه تا سیه دیدم این کارگاه
فمایم که یکدم نیاسوده ام	گرم باز بررسی که چون بوده ام
ندیده جهانرا همی جان سپرد	بدان طفل یکروزه ماتم که مرد
هنوزم ز دیدن نشد دیده سیر	جهان جمله دیدم ز بالا و زیر
بصعبت آمد فرا پیش من	درین سی و شش سال کم بیش من
همین نکته گویم سرانجام کار	گر این سی و شش ^(۱) خون بود شش ^(۲) هزار
هم از ماه و ادم نشان هم ز مهر	گشادم در رازهای سپهر
جهان آفرین را نمودم سپاس	جهان دیدگانرا شدم حق شناس
مگر در هنرمندی و عاقلی	فبردم بهر عمر در عاقلی
چو مرگ آمد اینجا فرورمانده ام	ز هر دانشی و فترے خوانده ام
ندانم در مرگ را چاره	گشادم در هر ستمگاره
بچاره گری چاره آید بدست	بجز مرگ هر مشکلی را که هست
که ز می نشاندم بر ایشان چو خاک	کجا رفته اند آن حکیمان پاک
مداوای جان سکندر کنگد	ببایند تا خاک را زر کنند
برونم جهانند بفرهنگ و رای	ارسطو کجا تا ازین تنگنای

(۱) ن — کز این سی و شش گریه — گر این سی و شش گریه ۱۱

(۲) ن — سی هزار ۱۱

بلیناس کوتا بافسونگری
 کجا شد فاطون پرهیزگار
 نمودار و ایس دانا کجاست
 بخوانید سقراط فرزانه را
 دوا سینه بهر نفس فرستید کس
 برید این حکایت بفرمود پیوس
 دیگر بار گفت این سخن هست بد
 زرنجم در آسایش آرد مگر
 بسے کرده ام کار ناکردنی
 چو گشت آسمان^(۲) بدین گوش پدج^(۳)
 نگیرد کسم دست و نارد بید
 ز خاک که سر برگرفتم نخست
 از آن پیش کاغذم درین آبکند
 ز مادر برهنه رسیدم فراز
 سبکبار زادم گران چون شوم
 یک مرغ برکوه بنفشست و خاست
 من آن مرغم و مملکت کوه من
 بسے را چو من زان و هم زود کشت
 ز من گرچه دیدند شفقت بسے
 کند چاره جان اسکندری
 مگر نکتہ با من آرد بکار
 بداند مگر کین گزند از چه خاست
 گشاید مگر قفل این خانه را
 مگر شاه را دل و حد پلک نفس
 مگر واستانند مرا زین فسوس
 درین^(۱) در ز یزدان توان کرد یاد
 برین خاک بختنایش آرد مگر
 روانے چنین باشد آردنی
 نباید برآردن آواز هیچ
 بدین بیکسی در جهان کس مباد
 همان خاک را بایدم بار جست
 مهر بر سر آب^(۴) خواهم فکند
 برهنه بخاکم سپارند باز
 چنان کآدمم به که بیرون شوم
 چه افزون در کوه یا خود چه کاست
 چو رفتم جهانرا چه اندره من
 که نظریں برین دایه کوز پشت
 ستم نیز هم دیده باشد کسے

(۱) ن — که این در ز بردان توان برگشاد || (۲) ن — کرد ||

(۳) ن — چنین || (۴) ن — مهر بر سر آب - با - بوسبو ||

حلام کزید ارستم کرده ام ستمگر کشی نیز هم کرده ام
 چو مشکین سرپوم در آید بخاک به شکوی پاکان پر جان پاک
 بجای غباری که بر سر کزید بآمرزش من زبان تر کزید
 بگفت این و چون کس فدایش جواب فروخفت و بهشتونشتن شد بخواب
 مغزی دگر باره بنواز روی بید آر ازان خفتگان در سر روی
 بدین سوز من ساز کن ساز تو مگر خوش بهتسپم بر آواز تو

دل دادن ارسطاطالیس سکندر را *

چو برگل شببخون کزد زمهریر بطفلی شود شاخ گلبرگ پدر
 قشاید شدن مرگ را چاره ساز در چاره بر کس نکردند باز
 تب مرگ چون قصد مردم کند علاج از شناسنده پی گم کند
 چو شب را گزارش برآمد بزیست بخندید خورشید و شبنم گریست
 جهاند از ناله تر شد ز دوش زبانگ^(۳) جرسها برآمد خروش
 ارسطو جهان پد^۲ کار ساز ببیچارگی ماند از چاره باز
 آید بهی در شه نشه ندید دوا را بدرگاه اوره ندید
 بشه گفت ای شمع روشن روان بتو چشم روشن همه خسروان
 چو پروردگان را نظر شد ز کار نظر دار بر فیض پروردگار
 ازان پیشتر کآید این سیل تیز چرا بر نیامد ز ما رستخیز
 وزان بیش کین می بریزد ز جام چرا جان من بر نیامد ز کام
 نخواهم که موکیت ریزان شود ترا موی افتد مرا جان شود

(۱) ن — ستم بر کسی || (۲) ن — شناخته || (۳) ن —

فرو بسته شد در گلوها || (۴) ن — بر نیاید ||

ویک از چندین شربتِ ناگزیر
 نه دل میدهد گفتن این می بندوش
 نه گفتن توان کین صراحی بریز
 در بغا چراغی بدین روشنی
 مدار از تهی از غدی دل بداغ
 جهاندار گفتا کزین در گذر
 بفرمان من نیست گردان سپهر
 کف خاکم و قطره آب سست
 ز پرورد گیهای پروردگار
 که چند آنکه شاید شدین پیش و پس
 دران وقت کردم جهان خسروی
 چو آمد کزین ناتوانی پدید
 مدد پیش ازین شرابِ غرور
 ز دوزخ مشوتشنه را چاره جوی
 دعا را بآمرزش آور بکار
 مغنی یکی ناله برکش ز جان
 برو تار زن آتش آه را
 مگر زین نواهایی مردم فریبا

نباشد کس ایمن ز برفا و پیر
 که میخوارگان را بر آرد ز هوش
 که در بزم شه کرد نتوان ستیز
 بخواهد نشستن ز بیرون غنی
 که ناکه کتے بر فرزند چراغ^(۱)
 که آمد هوا ز فد گانی بهر
 نه من داده ام گردش ماه و مهر
 ز نر ماده^(۲) آفریده نخست
 باینجا رسیدم سر انجام کار
 مرا بود هر جملگی دسترس
 که هم تن قوی بود و هم دل قوی
 بد بگر گذر ز خست باید کشید
 که هست آب حیوان ازین چاه دور
 سخن در بهشت است و در چار جوی
 مگر رحمتی بخشد آموزگار
 که تار یک شد پیش چشم جهان
 همه نوحه کن عمر کوتاه را
 دل خسته را حاصل آید شکیب

(۱) ن - شبره ۱۱ (۲) ن - ماده و نرا

فرستادن سکندر سوگند نامه جانب مادر
تا در ماتمش جزع و فزع نکند

چو رخت از سر کوه برد آفتاب	سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد چه شب از دهان سیاه	در بیست ظامت پس و پیش راه
بسی سخت بیمهر و تاریک چهر	بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بست در کارها	فرود رخت لب را بمسارها
فلک دزد و ماه فلک دزدگیر	بهم هر دو افتاده در خم قیر
جهان چون سینه دود انگیزنده	بموی ز دوزخ در آویخته
دران شبها بد انگونه بگذاخت شاه	که در بیست و هفتاد ^(۱) شب خویش ماه
چو از مهر مادر بید آمدش	پریستانی اندر فغان آمدش
بفرمود کز در میان یک دبیر ^(۲)	که باسد خرد منک و دانا و پیر
بدود سینه پر کند خامه را ^(۳)	نویسد سوی مادرش نامه را ^(۴)
دران نامه سوگندهای گران	فریبند چون ابته مادران
که از مهر من دل نداری نرند ^(۵)	نکوشی بفریدان ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه	جهان کرد بر نامخوانان سیاه
در شاخ از سر کلک یک شاخ کرد	فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر ^(۶)	شد اندام کاغذ چو مستقیم حریر

(۱) ن — هفتاد || (۲) ن — دوسر || (۳) ن —
 نرکند — بر کشد || (۴) ن — مادر || (۵) ن — بنند ||
 (۶) ن — آورد قیر ||

ز پرگار معنی که باریک شد
 پس از آفرین آفریننده را
 یکی و بدو هر یک را نیاز^(۱)
 چنین بسته بود آن فرزان نگار^(۲)
 که این نامه از من که اسکندر م
 که گر قطره شد چشمه پدر و باد
 اگر سرخ سبزه در آمد بگرد
 برین زرد گل گرستم کرد باد
 نه آن گویم ای مادر مهربان
 نموزی یکی^(۳) گر خبر بشنوی
 مسوز از بی دست پرورد خویش
 از این مسوزت ایام دوری دهان
 بشیرے که خوردم ز بستان تو
 بسوز دل مادر دلپذیر
 بفرمان پذیران دنیا و دین
 بحجّت نویسان دیوان خاک
 بزند اندیان زمین زیر خنفت
 بجای کزو جانور را حیات
 بدوچه که خدیزد ز دریای جود
 نویسنده را چشم تاریک شد
 که بینائی او داد بیننده را
 یکایک همه خلق را کارساز
 بآن پرورشها که آید بکار
 سوی چار مادر نه یک مادر م
 شکسته سب و بر لب زرد بان
 ز رونق میفتاد نارنج زرد
 درخت گل سرخ سرسبز باد
 که مهر از دل آید فسوس از زبان
 که چون شد بدان آن گل خسروی
 بنده دست بر موزش درخ خویش
 خدایت درین غم صدوری دهان
 بخواب خوشم در شبستان تو
 که باشد جوان صوفی و امانده پیر
 بفرمانده آسمان و زمین
 بجاویدمانان میفوی پاک
 بفزشت نشینان خاک بهشت
 بجان دورے کاره از غم نجات^(۴)
 باصرے کزو سازد شد وجود

(۱) ن — بدو یک و بدو ॥

آرد ॥ (۴) ن — یله ॥

(۵) همچین در هر نسخه ۱

بدان نام کز نامها برتر است
 بهر کار هفت آسمان بلذه
 با گاهی مرد ایزد شنش
 بهر شمع کز دانش افروختند
 بفرقه که دولت برو تافتست
 بهر هیزگاران پاکیزه رای
 به خوشبختی خاک افتادگان
 با زرم سلطان درویش دوست
 به سرسبزی صبح آراسته
 به شبازنده داران بیگانه خیز
 به محتاجی طفل تشنه بشیر
 به شب ناله ناخ زنده نیمان
 به دل غریبان بیهوش (۱)
 به عزت نشینان صحرای درد
 به ناخفتگیهای عمخوارگان
 به رنجی که خسبک بر آسودگی (۲)
 به دیروزی عقل کوتاه دست
 به حرفی که در دفتر مرد میست
 به دردی که زخمش پدیدار نیست

بدان نقش کارایش پیکر است
 به هرمت هفت اختر ارجمند
 به ساسی عقل صاحب قیاس
 بهر کیسه کز فیض برو ختند
 به آنی که راه صفا یافتست
 به دریک بینان مشکل گشای
 به خوشخویی طبع آزادگان
 به درویش قانع که سلطان خود اوست
 به مقدری نزل نا خواسته
 به خلوت نشینان خونابه ریز
 به دومی درد مندان پیر
 به نقدیل محراب روحانیان
 به شکرت یتیمان بیچیده گوش
 به ناخن کبودان شهیدای سر
 به در صاندگیهای بیچارگان
 به عشقی که پاکست ز آلودگی
 به خرسندی زهد خاوت پرست
 به نغمی که محمل کش آدمیست
 به زخمی که با مرهمش کار نیست

(۱) ن — بیدار هوش ۱۱ (۲) ن — چرد ۱۱

بصبرے کہ در ناشکیدا بود	بشهرے کہ در روی زیبا بود
بغریبان فریاد آن یلک نفس	کہ نومید باشد ز فریادرس
بصدقے کہ آید ز دین پروران	بوحیے کہ آید بپیغمبران
بدان رہ کزو نیست کس را گزیر	بدان راهبر کو بود دستگیر
بدان در کزو در گذشتن بدوست	ترا و مرا بازگشتن بدوست
بنادیدن روی دمساز تو	بمخرومی گوش از آواز تو
بدان آرزو کز منت بس مباد	بدان عاجزی کاینچنین کس مباد
بدان آفرینے کہ دارندہ اوست	همان جان دہ و جان برآزندہ اوست
کہ چون این وثیقت رسد سوی تو	نمیرد گرہ طاق ابروی تو
مصیبت نداری نپوشی پلاس	بہنچار منزل شوی رہشناس
نپیشی ندابی نگردی ز راه	کنی در سر انجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسے	بماند غم و سوگواری بسے ^(۲)
ور آیدون کہ بر کس نماند جهان	تو نیز آشنا باش با همراہان
گرت رغبت آید کہ اندہ خوری	کنی سوگواری و ماتم گری
ازان پیش کاندہ خوری زینہار	بر آرای مہمانی شامہوار
بخوان خاق را جملہ مہمان خویش	مندانہ برانگیز بر خوان خویش
کہ آنکس خورہ زین خورشہای پاک	کہ غائب ندارد کسے ز بر خالت ^(۴)
اگرزان خویشہا خورد مہمان	تو نیز اندہ من بخورد در زمان
و گر کس ندارد نظر سوی خورد	تو نیز اندہ غائبان در نور

(۱) ن — صی بہانہ ॥ (۲) ن — در ہمہ نسخہ قلمی — بہانہ در ॥

(۳) ن — گر بندہ ॥ (۴) ن — نباشد ورا ॥

غم من مخور کاین^(۱) من درگذشت
 بکار غم خوبش کن بازگشت
 چنان دان که یابم دو چندین درنگ
 نه هم پای عموم در آید بسنگ
 چو بسیاری عمر ما اندکیست
 اگر سی بود سال و گرسد بکیست
 چرا ترسم از رفتن^(۲) هشت باغ
 که در با کلیدست و ره با چراغ
 چرا سرنیابم سوی آن سریر
 که جاوید باشم برو جای گیر
 چرا خوش نرانم بران صیدگاه
 که بے دود ابرست و بے گرد راه
 چو بر من نماند این سرای فریب
 ز من باد واماندگان را شکیب
 چو شهیدیز من رست^(۳) ازین تند رود
 ز من باد بر دوستداران درود
 رهانید ما را فلک زین حصار
 که بادا همه کس چو من رستگار
 چو نامه بسربود و عنوان نبشت
 فرستاد و خود رفت سوی بهشت
 بصد محنت آورد شب را بروز
 همه روز نالید با درد و سوز
 مغنی باهنگ غم سارده
 ز حال جهان را خبر بازده
 مگر گوشه گیر ز کیتی کسی
 نماند چو من تا بحسرت بسی

وفات یافتن سکندر علیه السلام و انجامش روزگار او
 زمین چون فلک جامه در نیل زد
 دگر شب که مه تخت بر بیل زد
 چو خورشید گردنده بنهفت روی
 ستاره فروریخت ناخن ز چنگ
 ز دیده فرودستن روی شاه
 پلای ز گیسوی شب ساختند
 بناخن خراشیده شد روی ماه
 زمین را بگردن در انداختند

(۱) ن — کار (۲) ن — هفت (۳) ن — راندم

ز کم قنسب زهرے انگیختند	مه چرخ را در گلو ریختند
دگر گونه شه شد ز آئین خویش	اجل دید بالای بالین خویش
ببفسرد خون از رگش زیر پی	ز جوشیدن جان بر آوردن خوبی
سیاهی ز دیده پندزدید خال	سپیده ده مش را در آمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد	دم جان سپردن پدیدار شد
بختدید و در خنده چون شمع مرد	بدانکس که جان داد چنان سپرد
ز شمع دمنده چنان رفت نور	کز بود بیننده را چشم دور
کم آید چو روشن ز سوزنده شمع	بمدرک برود روشنائی ز جمع
چو از نور مشعل نشیند فرور	رخ شمس نماید سیه تا بروز
بپرواز آید چو باز روان	ندیدند کسش چون پرک از میان
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید	که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی را ز کار آگهان	که آگه شد از کارهای نهان
دزین کار اگر چاره کس شناخت	چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو زین خانه بربست رخت	ز دندش ببالای آفتخانه تخت
چه نیکی که اندر جهان او نکرد	جهانش بیازرد و نیکو نکرد
سوانجام چون در پس پرده رفت	ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگرچه زره تاختن تنگه بود	رهِ رفت کآن راه نازده بود
راه انجام را هر کجا ساز داد	ازان راه بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوی عدم راه رفت	خبرهای آن راه با کس نگفت

(۱) ن — مه و چرخ — مه و مهر ॥ (۲) ن — کاچل ॥

(۳) ن — ببفسرد — ببفسرد ॥ (۴) ن — زکوشیدن ॥ (۵) این سه شعر

در نسخهای قلمی نیست ॥ (۶) ن — این خیمه ॥

مگر هر که در گداز آن راه پیش
 اگر گفتنی بودست این قصه باز
 بهار سکندر چو از بهار سخت
 زنده از کمرهای زرگار او
 برند درویش ز کافور پر^(۳)
 و ز اندودن مشک و کافور و عود
 ز فیق که عطرش کفن سایی کرد^(۵)
 چو تن مرگ و اندام چون سیم سود
 ز تابوت فرموده بد شهر بار
 در آن دست خاک تهی ریخته
 که فرمانده هفت کشور زمین
 ز هر گنج دنیا که در بار دست
 شما نیز چون از جهان بگذرد
 سوی مصر بردندش از شهر زور
 با سکندر پادشاهش وطن ساختند
 برابر در ایوان آن تختگاه
 ز داغ جهان هیچ کس جان نبرد
 ندارد جهان دوستی با کسی
 بخاکش - پرده و گفتند باز
 فراموش کند راه گفتار خویش
 نهفته ماندست درین پرده راز
 بخاک افکند از کیانی درخت^(۲)
 یکی مهک زرین سزوار او
 بدیدای بیرون برآموده در^(۴)
 بخوری شده صوج طوفان دود
 بتابوت زرین دیش جای کرد
 کفن عطر و تابوت زرین چه سود
 که یک دست او را کفند آشکار
 مذاکی ره سو برانگیخته
 همین ملک تن آمد ز شاهان همی
 بجز خاک چیزیست ندارد بدست
 این خاکدان تیره خاک برید
 که بود آن دیار از بداندیش پور
 ز تختش بنجته در انداختند
 فغانند ز در زمین تخت شاه
 کس این رومه با آن پایان نبود
 کیانی دیو مه پزانی بی
 در دخمه کردند روی قرار

(۱) ن - نهاد (۲) ن - آن کیانی درخت (۳) ن - سزوار

(۴) ن - بدیدای - برویش - برآموده (۵) ن - از فیق - ناخود

چهارفرا بدینگونه شد رسم و راه
 به پایان رساندند چندین هزار
 نه زمین رشتده سر میتوان تافتن
 تجسس گوی شرط این گوی نیست
 ببین در جهان گر جهانزیدند
 جهانی که با اینچنین خواربست
 چه بینی درین طایر سرمهگون
 ز خورشید دان آتشین میل او
 دران میل منگر که زرین و شمس
 سر سازگاری ندارد سپهر
 مشو جفت این جایوی زرق ساز
 برون لاف موهوم پرستی زرد
 ز شغل جهان پرکش اید و ست دست
 چو طرفان انصاف خواهی بود
 جهان چون دکان بریشم کش ست
 دهد حلقه را از این سو بهی
 بگیتی پزوهی چه باشیم دیر^(۲)
 بدان ماند احوال این دود و گرد
 اگر آسمان با زمین ساخته
 نظامی گره برزن این بند را
 برآرد پگاه و ندارد نگاه
 نیامد به پایان هنوز این شمار
 نه سر رشتده را میتوان یافتن
 درین پرده جز خاموشی روی نیست
 کز چند کس را زبان دیدند
 نه در خورد چندین ستمگاریست
 که می آید از میل او بوی خون
 در انداز سنگی بقندیل او
 که آن زر نه از سرخی آتشست
 کمر بست بر کین ما ماه و ۲۰
 که پنهان کش ست آشکارا نواز
 درون زخمهایی دودستی زرد
 که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
 نقرسد ز فرق آنکه ماهی بود
 پیکر نیمه آبی پیکر آتشست^(۱)
 وزان سو کند حلقه را آبی
 که دود بست بالا و گردی بزر
 که هست آسمان بارمین در نورد^(۳)
 ز ما هر زمانش نپرواخته
 مترس و مترسان تنی چند را

(۱) ن — از روی آب و دیگر (۲) ن — باشم دیر (۳) ن — هم نبرد

بمهمانی بزم سلطان شدن
 می تلخ بریاد او نوش کن
 سکندر کزان جام چون گل شکفت
 کسی کو که آن می خورد نوش باد
 بجزیاد سلطان فراموش باد
 مغمی یک امشب سراواز چنگ
 مگر چون شود راه بر من فراخ
 نشاید بوی در پیشه بیان شدن^(۱)
 سده جام بریاد او خورد و خفت
 خلاصم ده از زنج این راه تنگ
 برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

رسیدن نامه سکندر بر مادرش و آگاه شدنش

از وفات اسکندر

زمستان چو پیدأ کند دستبرد
 گلو گیرد آفاق را از غبار
 در و دشت را شبندم چو نه کوز
 بتسنه می اهای جلاب گیر
 جوانمرد می باغ پندرایه سنج
 دهند آب ریحان فروشان دی
 خم خام و هقان چو آید بجوش
 عزالان که در نافه مشک آورند
 نشینند شاهان بر امشگری
 چه گفتم و گره چه زان از سخن
 چو ز اسکندر آمد بروم آگهی
 ملوک طوائف ز هر کشوری^(۳)
 فرو بارد از ابر باران خرد
 لعاب ز جاجی دهد روزگار
 کند ایمن از تفت و تاب نموز
 یخ خرد کرده دهد ز مهر بر
 شود ممسک از کیمیا های گنج
 سفالیده خم را ز ریحان می
 قصب افکند بپیر پشمینه بوش
 کباب تر و نقل خنتک آورند
 خورند آب حیوان اسکندری
 چه بازی بر آراست چرخ کهن
 که شد عالم از شاه عالم تهی
 نبشتند گیتی فدای سره

(۱) ن — بر سهیل و آسان — بوی در بریشان || (۲) ن مجلس ||

(۳) ن — بهر کشوری * نشسته و ||

بزرگان اگر دست بوس آورند	بدرگله اسکندر روس آورند
همه زیور روم شد ز اغرنگ	بروم اندر آمد شبلیخون زنگ
همان نامه شده که بذوشت پیش	همان سپردند بر مهر خویش
چو مادر فروخواند تم نامه را	سینه کرد هم جام و هم جامه را ^(۲)
ز طوفان آن نامه دلشکن	چو طومار بلچیک بر خویشن
ولے گرچه شد روز بروی سیاه	سر خود نپنچیک ز اندرز شاه
بنامید خشنودی جان او	نگهداشت سوگند و پیمان او
پس شاه ^(۳) او نیز چند افکند زیست	همه سال خون خورد و خون میگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته	ازو نیز شد کار پرناخته
مغنی بدان ساز نمکین نواز	درین سوزش و غم مرا چاره ساز
مگر کز یکت آوز رامش فرورز	موا زین شب صحبت آزی بورز

فائیدن اسکندروس در وفات پدر

و ترک کردن پاک شاهی

پس از مرگ اسکندر اسکندروس	بر آشوب شاهی بجنیازد کوس
اگرچه ز شاهان فیروز بخت	چو او کس نیامد سزاوار تخت
درین مملکت ده روزه رائے نداشت	بچندین نواها نوائے نداشت
بنالید چون بلبل دردمند	که زیر افتد از شاخ سرو بلند
چو آهویزه کو در آید بخواب	کند آتشی ^(۴) مادرش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد	که با آن ولی عهد بزدند عهد

(۱) ن — جان ॥ (۲) ن — نیز او فراوان زیست * همه سال خون

خورد و خوش ॥ (۳) ن — بجنیازد — نزد نیز ॥ (۴) ن — سینه ॥

در گنج بروی گشایند باز
 بجای سگند در برونش نماز
 ملک زاده را عزم شاهی نبود
 که در وی جز آیزد پناهی نبود
 ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست
 که هر جز منی شغل دارند راست
 که بر من حرام است می خواستن
 بجای پدر مجلس آراستن
 مرا با حساب جهان کار نیست
 که این رشته را سر پدیدار نیست
 نه ماهم گمان بد که گرد چوسنگ^(۲)
 نه خورشید کافتد بکام نهنگ
 گمانم دیدگان جهانگیر شاه
 بر روز جوانی کند عزم راه
 فروماند ایوان و اورنگ او
 پذیرا شود دخمه تنگ او
 من از خدمت خاکیان رسته ام
 پایزد پرستی میدان بسته ام
 بدین سرسری ملک ناپایدار^(۳)
 چگونه توان کرد پای استوار
 همانا که بیش از پدر نیستم
 پدر چون فرو رفت من کیستم
 نخواهم شدن زو جهانگیر تو
 نه زو نیز یارای و تدبیر تو
 ز دنیا چه دید او بدان دلکشی
 که من نیز بینم همان دلخوشی
 چون دیدم کزین حاقه هفت جوش
 بران تخت بر شد جهان تخت پوش^(۴)
 همه تخت و پیرایه را سوختم
 ز تخت کیان دیده بردوختم^(۵)
 نشینم بکنجه چو افتادگان
 هوسهای این نقره زر خرید
 چو پیمانده پرگشت پرتو کندی
 بسا کیسه کز نقره و زر دید
 بمر در کندی هرچه در سر کندی

(۱) ن — که بر خوبش شغل دارند . که جز بر من این (۲) ن —

زرنگ (۳) ن — پول (۴) — ناچور (۵) ن — تخت

کیان تخت بر

همان به که پیش از برانگیختن
 ندادم سرتاج و سونای تخت
 مرا چون پدر در مغاک افکند
 داین غار چون عنکبوتان غار
 یکی دیر خارا بدست آورم
 باشک خود از گوهر جان پاک
 بدیچم سرازهرچه بدیچدنی است
 شوم مرغ و برکوه طاعت کنم
 چو هنگام رفتن درآید فراز
 باسانی از ونچها بگذرم
 چو از مرگ بسیار یاد آوری
 وگرنه آوری تلخی مرگ یاد
 سرانجام در دیر کوه نشست
 دل از شغل عالم بطاعت سپرد
 تونیذای جوان از سردین خویش
 که در عالم این چرخ نیرونک ساز
 بسا یوسفانرا که در چاه بست
 بسا گردننارا که گردن شکست
 شوم در ازین جای خون ریختن
 که ترسم درآید شبیخون سخت
 کف خاک را ز پر خاک افکند
 ز دور و مگس چند گیرم شکار
 دران دیر تنها نشست آورم
 فرو شویم آلودگیهای خاک
 بسیچم هرآنچه آن بسیچدنی است
 بدیخ گیاه قناعت کنم
 کدم بر فرشته در دیر باز^(۲)
 که دشوار میوم چو آسان خورم
 شکیبنده باشی دران داری
 بدشواری آن در توانی گشاه
 ز شغل جهان نشست یکباره دست^(۳)
 بدین زیست گفتن نشاید که مرد
 مگردان ازین شیوه آئین خویش
 نه آن کرد کورا توان گفت باز
 بسا گردننارا که گردن شکست

(۱) ن — افکند ۱۱ (۲) ن — نور ۱۱ (۳) ن — زهر ۱۱ (۴) ن — داشت ۱۱

(۵) همین است در نسخه ایوان اگرچه لفظ دین مرقوم نه * اما در دیگر

نسخها بدین اسلوب * تونیذای جوان از پس بد خویش * مگردان ازین

شیوه تدبیر خویش * ۹ ۱۱

مغنی دلم سیر گشت از نفیر
 بو آوری که ناله از بادگت زیر
 مگر ناله زبوم آید بگوش
 و زمین ناله زار گردم خموش
 انجاش روزگار ارسطاطالیس حکیم
 سکندر چو زمین کذده بگشاد بند
 همه فیلسوفان درگاه او
 درین پیوه گشتند همراه او
 اوسطو که واماند از ان آفتاب
 از ابر سیاه بست بر خون نقاب
 سیاهی پوشید و در غم نشست
 چو وقت آمد او نیز هم رخسار بست
 ز سرو سہی رفت بالیدگی^(۱)
 طبیعت در آمد بنالیدگی^(۲)
 نشستند یونانیان گرد او
 از استکان او تا بشناگون او
 چو دیدند که آن پیلک منزل شناس
 بمغزل شون بے رقیبان پاس
 خبر باز جستند از ان هوشمند
 که پیدا کن احوال چرخ بلند
 بگو تا چه گوهر شد این آسمان
 کزو دور شد هر کسے را گمان
 شتابند راه دیگر سراپی
 چنین گفت کاپزن بود رهنمای
 بے رهبری بر فلک ساختم
 بے روهی دل که من پرده نشناختم
 چو خواهم شد نکلون بلیچاری^(۳)
 درین راه ندینم جز آوارگی
 جهان فیلسوف جهان خواندم
 رصد بند هفت آسمان خواندم
 چهل مدخل از دانش آراستم
 همه در شناسایی اختران
 کنون کن یقین گفت باید سخن
 بیزدان پاک مرا آدھی ست
 که این خوان پوشیده سر با تھی ست^(۴)

(۱) ن - ب - بالیدگی (۲) ن - بالیدگی (۳) ن - گردون

(۴) ن - از ان ؛ (۵) ن - فریبده

سخن چون باینجا رسانید ساز
 سخنگوی مرد از سخن مآفته باز
 بهانوه روشن ز روشن چراغ
 بفرمود کآرند سیم ز باغ
 بکف بر نهاد آن نوازنده سیم
 بدوئے همیداد جانرا فریب
 نفس را چوزین طارم نیل رنگ
 گذرگه در آمد بندهایز تنگ
 بنخندید و گفت الرحیل ای گروه
 که صبح مرز سر بر آمد ز کوه
 ز یزدان پاک آمد این جان پاک
 سپردیم دگره بیزدان پاک
 بگفت این و بزره یکی آه سرد
 بر آورد گروهون ازو نیز گره
 چو بگذشت و بگذشت آسید را
 بیداران بیدناخت آن سیم را
 معنی بدان نغمه^(۱) جان نواز
 بر آهنگ مآفاله نو بشار
 که گشتیم چون بلبل از فانه مست
 بدان فانه زین فانه دانیم رست

انجامش روزگار هر مس حکیم

چو هر مس بدین ژرف دریا رسید
 ره دید کز روی رهائی ندید
 فرورفت و گفت آفرین بر کسی
 که کلاهی گیتی نداده بس
 چه باید گران باره ساختن
 چو باید بدریا در انداختن
 جهان خانه وحش بود از نخست
 درو ناتوان هر گیاه که رست
 ز کوه گران تا بدریای ژرف
 در وبام پر شک ز باران و برف
 چو شد آهو و گور و آدم بدید
 گریزنده شد گور و آهو رمید
 من آن وحشیم کز سر رنج و زور
 بیای خودم رقت باید بگور
 درین دلا پناه خود از هیچ کس
 نسازم بجز پاک یزدان و بس

(۱) ن — فانه (۲) ن — آهو و وحشیم — همچو گور — آن وحشی

آهوم کز رنج — آن گور و وحشیم

شما نیز چون عزمِ راه آورید
 درین گفتنش خوابِ خوش ببارید
 بهائی یزدان پندار آورید
 سخن را چه رانم که او نیز مرد
 معنی بر آری لحنی درست
 که رود تنم را ست او تار سست
 بدان لحن بردن توان بامداد
 همه لحنهایی جهانرا زیان

انجامش روزگار افلاطون حکیم

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت
 چنان شد حکایت درین مروز و بوم
 که ما نیز در خاک خواهیم خفت
 که باغ توبین کس منم ز اهلِ روم
 چو در پردهٔ مرگ ره یافتم
 ز هر پوند روی بر تانم
 بدان طفل مانم که هنگامِ خواب
 بگهوارهٔ خوابش آید شتاب
 بخفتن منش و همنمون آیدش
 نداند که آن خواب چون آیدش
 درین چار طبع سخاوت نهاد
 که آب آمد و آتش و خاک و باد
 چگونه توان راستی یافتن
 ز کوی چه باید عنان یافتن
 بود چار دیوار آن خانه سست
 که بنیادش اول نباشد درست
 گذشت از صد و سیزده سال من
 بدده سالهٔ مانند احوال من
 همان آرزو خواهیم در سرست
 کهن من شدم آرزو نوبرسست
 بدین داستان چون زمانهٔ گذشت
 فلك فرش او نیز در هم نوشت
 معنی بیاد آر بر یاد من
 سرودت بر آذنگِ فریان من
 بکن شادم از شادی این سرود
 مگر بگذرم ز آب این هفت رود

(۱) ن — چندام او || (۲) ن — ز کوی بیاید عدان — نباید عدان از دوی ||

انجامش روزگارِ والیس حکیم

چو والیس را سرد آمد بخواب	درافکند کشتی بدریای آب
نشسته رفیقان یاز بگوش ^(۱)	بباز بگری چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت تیمار دست	تقومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست	بناهای اوتاد را یافت سست
ستاره دل از داد برداشته	ستمگر شده داد بگذاشته
بدان همنشینان که بودند پیش	خبر داد ز اندازه عمر خویش
چنین گفت کایم مباشد کس	ازین هفت هندی کجلی جرس
که این اختران گرچه فرخ بی اند	ز نافرخی نیز خالی نیند
چو نحس او نند در سیارگان	بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم تا نیاید بسر	بگیتی نیاید کس دان گر
چو باز اختر سعد یابد قران	بذیکی رسد کار نیک اختران
فلک نارسیده بدان باز گشت	ورقهای ما بازی اندر نوشت
چو گفت این پناهنده را کرد یاد	فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنی درین پرده دیر سالی	نوائی برانگیز و با آن بنال
مگر با نوای چنان ناله	فروبارد از اشک من زانه

انجامش روزگارِ بلیناس حکیم

بلیناس را چون سر آمد زمان	چنین گفت در گوش کار آگهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز	بجای دگر میکنم ترکقاز

(۱) ن — باز بگوش ۱۱

گلین خانگه کو سرای منست
 بدین هفت هیکل که دارد سپهر
 من آن اوج گردان ^(۲) بنا خمروم
 گیه درخزم غنچه را بکاخ
 پری وارم از چشمها ناپدید
 شد آمد بقدر زمان کی کنم
 چگونه نهم بر سر سده پای
 بدشت و بدریا توانم گذشت
 جز این هرچه پایبی در ایوان من
 من اینم ^(۳) که خواهم شدن بر فرار
 چو گفت این ترنم باواز نرم
 بر آسود ز آشوبهای جهان
 معنی بیار آن نوای شگفت
 وگوز آن ترنم شوم خفته نیز
 انجانش روزگار فروریوس حکیم
 چو آمد که عزم فروریوس
 بهم صحبتان گفت کاین باغ نعر
 چو پایندگی نیستش در سرشت
 ز دانایی ما ست ما را هراس
 نه این هیکل از برای منست
 سرم هم فرولاید از راه مهر
 که در خانه می آیم و میروم
 گیت بوپرم طوطی را بشاخ
 بهر جا که خواهم توانم پرید
 زمانرا کجا پی نهم پی کنم
 چو خواهم کنم در دل حجره جای
 هم الیاس دریام ^(۳) و هم خضر دشت
 بمن همنشین ست بر خون من
 بیرون دان زمن هرچه مانند باز
 سوی همرهان بارگی کردم گرم
 که جشنی بود سرگ با همرهان
 گرفته رها کن که خوابم گزمت
 ذبیفم مگر خواب آشفته نیز
 بنه بر شقر بست و بنواخت کوس
 که ریحان چشم ست ^(۴) و منشور مغز
 چه تا بک دوزخ چه روشن بهشت
 که از رهزن ایمن دند و شناس

(۱) ن — چنین هیکل دان که جای ۱۱ (۲) ن — اوج کبر
 از اوج گردون ۱۱ (۳) ن — دریا و هم ۱۱ (۴) ن — آیم ۱۱ (۵) ن — گلزار ۱۱

قبادوز را قسیا در پنده بود ؟ ^(۲)	گمرگر همیشه خمیده بود ^(۱)
بود چرب و چربی ندارد بسنگ	ترازوی چربی فروشان برفک
نیاساید از محنت درد و رنج	همه سال محمل کش بار گنج ^(۳)
کشیدند خط نیز بر کار او	چو پرداخت زین نقش بر کار او
بپوشم چنگ ورود و رباب	معنی در آور سرم را ز خواب
بخشکی کشی تری آرد فرو ^(۴)	مگر کآب آن رود چون آب رود

انجامش روزگار سقراط حکیم

در اسبه به پیش اجل رفت باز	چو سقراط را رفتن آمد فراز
نهان از دلش در گلو ریختند	شدیدم که زهره بر آمیختند
بسوی سفر نعره زد بلند	تن زهر خوارش چو شد درد مند
نشاید شدن مرگ را چاره گر	چنین گفت چون مدت آمد بسر
چه زهر هلاهل چه دالری نوش	داین خوان که افسرده گردد ز جوش ^(۵)
نشستند هر یک بر آئین او	همه زیر کان گرد بالین او
بیرون رفت خواهد بژوهی ز دام	چو دیدند کان مرغ علوی حرام
چو بیرون شود جان ازین شهر بند	بسقراط گفتند کای هوشمند
کجا به بود ساختن جای تو	فرماند از جنبش اعضای تو
که بر رفتگان دل نباید نهاد	تبسم کزان گفت کای نیکزاد
بهر جا که خواهید سازید جای	گم باز یابید گدین جای

(۱) ن — گمان || (۲) ن — قبا و زرافت — قبادوز ز آفت ||

(۳) ن — بارسنج || (۴) ن — بخشکی و تری بر آرد سرود ||

(۵) ن — خون ||

در آمد بشو نیز طوفانِ خواب فرورد چون دیگران سر بآب
 شدند آگه آن زبرکان در نهفت که استکان دانا بدیشان چه گفت
 مغذی ره را مش جان بساز نوازش کنم زان ره جان نواز
 چنان زن نوا از یکے تا بصد که در بزم خسرو زده بارید

(۱۱) **انجامش روزگار نظامی و حمد الله علیه**

نظامی چو این داستان شد تمام بعزم شدن تیز برداشت کام
 ز بس روزگارے برین برگذشت که تاریخ عمرش ورق دینوشت
 فزون بود شش مه ز شصت و سه سال که بر عزم ره برد هل زد دوال
 چو حال حکیمان پیشینده گفت حکیمان بشغفتند او نیز خفت
 رفیقان خوره را بگاہ رحیل که از ره خبر داد و گاه از سبیل
 بخندید و گفتا که آمرزگار بآمرزشم کرد امیدوار
 ز ما زحمیت خویش دارید دور شما رین سرا ما و دالالتور
 درین گفتگو بود خوابش ز بود تو گفتی که بیدار پیش خود نیدود
 مغذی ره را مش آورید دید که غم شد بیداران و شادی رسید
 روزده ره زن^(۳) که بر رود ساز چو مهر شهنشاه باشد دراز

دعای پادشاه سعید و حمد الله علیه

گر این بخردان راستک روزگار خرد بان بر شاه ما باد کار
 بقایک شه را بجزوی بخت بدو بان سر سبزی تاج و تخت
 ملک نصرت اندین که چرخ بلند بدو داد بازوی خون را که نند

(۱) این داستان در نسخه ایران نیست || (۲) ن — شماره

مارا ز در ایخ (۳) ن — رو ||

ولایت خداوند هشتم قران	گشایندۀ راز هفت اختران
فریدون کمر شاه فیروززی ^(۲)	نشینندۀ بزم کسری و کی
و ز زنده این چرخ فیروزه مهتاب	لبش حلقه نوشداروی عهد
شدۀ گوش ^(۳) جان حلقه در گوش او	ز شیرینی چشمه نوش او
نشیند دران بزم چون کیقباد	چوبزم برآید از بامداد
بجوش آمده ذوقفونان ^(۴) فصل	دران انگبین خانه بینی چون گل
بسا ذوقفون ^(۴) را که مانده گوش	که هر ذوقفون بفرهنگ و هوش
برانگیخته آید از آتش	نشسته بهر گوشه گوهر کس
کلید در باقهای بهشت	ملک پرواز می ملایک سرشت
با کفی الکفائی ^(۵) برآرد نام	وزیر بیدبیر بیدش از نظام
نظام ^(۶) دویم شاید اورا وزیر	چو شه چون ملک شه بود دستگیر
همه اهل دانش همه اهل دین	ز هر کشوری کرده شخصی گزین
چو بلبل بمستی همه هوشمند	چو گل خوردن باده شان نوشند
همه چرب گفتار و شه چرب دست	همه نیم هشیار و شه نیم مست
جز او هم ملک هم جهان پهلوان	که دارد چنین بزم از خسروان
جز این نامه نغز را بار نیست	درین بزم کاشوب را کار نیست

(۲) ن — فرو — صفت || (۳) ن — گوش او الخ — نوش او الخ —
 شده گوش او حلقه گوش — شده نوش چون حلقه گوش — و در نسخه ایران سه
 شعر بدین اسلوب است * لبش چشمه نوشداروی دور * لبش زهره گر زهره
 باشد بتور * ز شیرینی چشمه نوش او * شده حلقه حلقه گوش او * فلک زد
 نزدی ز رای خرد * زان حلقه گوش او طوق خود * (۴) ن — بکفانرا ||

(۵) ن — الکفایه || (۶) ن — نظام دوام ||

بدان تا جهان را تماشا کند
رصد بنده‌ی کوه و دریا کند

گه تاختن در طراز آورد^(۲)
گه در حبش ترک‌تار آورد^(۳)

نشسته جهان‌چری در ملک خویش
جهان ملک آفتاب آورده پیش

بغیر روزی این نامه دل‌نواز
در هفت کشور برو کرد باز

بدو مجلس شاه خرم شده
تصاویر پرگار عالم شده

نوئی وارث بزم کیخسروی
ببازوی تو پشت دولت قوی

نظر کن درین جام گیتی‌نمای
ببین آنچه خواهی ز گیتی‌خدای

خیال چنین خلوتی داده
دهد مرده شاه را بشهزاده

بمن بر چنان در گشاد این کلید
که در ز دریائے آمد پدید

که تا میل زد صبح بر تخت عاج
چنان در نبود ست در هیچ تاج^(۴)

چو مهد آمد اول بدند پرگار^(۵)
اگر مهدی آید شگفتی مدار

بر آرای بزم بدین خرمی
کمر بند چون آسمان بر زمی

چه بود که در خلد این بزمگاه
مرا یک زمان دادے اقبال راه

مگر زان شهی بزم آراسته
ز کارم شده بند برخاسته

چو آن یازدی نیست در دست و پای
که در مهد می‌نو کدم تکیه جای

فرستادن جان بمیلوی پاک
به از رحمت آوردن تیر خاک

دو گوهر بر آمد ز دریای من
فرزنده از رویشان رای من

یک عصمت مریدی یافته
یک نور عیسی برو نافته

بخوبی شد این همه چو بدر منیر
چو شمس آن روشنی بی نظیر

بنوینگد شه دو هندو غلام
یک مقبل و دیگر اقبال نام

(۳) ن — آورد ॥ (۴) ن — دید ॥ (۵) ن — ندید ॥

فرستاده ام هر دو را نزد شاه	که یاقوت را درج دارن نگاه
عروسی که دور از زمان بود	به از پرده دارش برادر بود
بباید چو آید سر شهره از	چنین پروگی را چندان پرده دار
چو من نزل خاص تو جان داده ام	جگر نیز با جان فرستاده ام
چنان بازگردانش از نزد خودش	کز امید من باشد آن رفیق بدش
مرا تا بد نیجا سر آمد سخن	تو دانی دگر هر چه خواهی کن
درین داری بخت یار تو بان	سعادت صد بخش کار تو بان
بگام تو بادا زمین و زمان	ز تو دور بادا بد بدگمان

دو نصیحت^(۱) فرزند خود گوید

خردمند و بیدار باش ای پسر	ببازی مبر عمر خود را بسر
ببین تا ز نخستی که من کاشتم	چه به بود از آن سر ۵ برداشتم
تو نیز از علم بر یکندهی زنی	به از حلقه هوشمندی زنی
محمد بدان کرده ام نام تو	که محمود باشد سرانجام تو
چو من نام نیکت نهادم نخست	بکن نیکنامی بخود بر درست
بتقدیر کاری برافروز رای	کنان کار خشنود باشد خدای
مرا چون تویی گوش بر هیچ نیست	ترا چون مینم هست اگر هیچ نیست
بیاد آور آن بازی هفت سال	که بر چشتم مرا چون گذشت آن خیال
وزان با تو اندازها کردم	مفرح بیاقوت پروردم
وزان چاره ساله گشتن بنار	چو ماه شب چاره جلوه ساز

(۱) این داستان در نسخه ایوان باوآخر جلد اول است ۱۱

دگر باره اندرز نو ساختن ^(۱)	سهی سرو را هر برافراختن
و زین رشته بر رشته افزودنت	برو نیز گوهر بر آموذنت
بهر پایگاه ^(۲) که شایسته بود ^(۳)	خبر دامت ز آنچه بایسته بود
چو شاخ برومند بالا کشید	درختی بسرسبزی آمد پدید
چه حاجت بدین روز بازی کز ^(۴)	خدا خود کند کار سازی ترا ^(۵)
هر آن میوه کز منبت خوب رست ^(۶)	پبی و استخوان کرد ز اول درست
چو از پوست و ز استخوان درگذشت	باگدین مغز مستغول گشت
همان طفل پرورد هوشمند	چو سر بزرگ از جیب دانش بلند
فارس در دبستان تعلیم تاخذت	که از آب و از باد و آنرا شناخت ؟
چراغی فروزان شده دلگشایی	ز صورت سری معنی آورد رای
تو نیز ای چراغی برافروخته	ز من درس دانش در آموخته
ز صورت معنی گراینده باش	در بستگی را گشاینده باش
بصید ریاضت برانگیز رخس	که رنج ریاضت بود گنج بخش
اگر چند داری هنرها بیه	کز انسان هنرها نداری کیسه
سخن پروری مایه اصل تست	سخن را مکن روز بازار سمست
جوانی و سرسبزر روشن ضمیر	مشو در جوانی چنین گوشه گیر

(۱) ن — اندرز من ۱۱ (۲) در نسخه ایران پیش از آن این بیت نیز هست • و زین هفده خصل آوردن بدست • شدن هفده ساله برین مان که هست • اما لفظ - ساله - متروک الفلم ۱۱ (۳) ن — کجا گاهی - بازمی آید - جایگاه ۱۱ (۴) ن - دور - دور ۱۱ (۵) ن - چاره سازی ۱۱ (۶) از اینجا تا آخر این صفحه در نسخه ایران نیست غالباً الحاقی باشد ۱۱

کتاب گران مایه داری چهار	جداگانه هر یک ز ما یادگار
برادر چهارست و پنجم توئی	گران جمله ارکان شد انجم توئی
همه کار از داری دور کن	بدستوری چار دستور کن
کلیدے که آنرا کنی بارجمست	ز عنوان این نامه یابی درست ^(۱)
اگر نیک یابی درین پرده راه	برومند بادی بدین بارگاه ^(۲)
بهر جا که باشد ترا راه و رخت	دعای منت یاد و آمین ز بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد	وجود نظامی بقو زنده باد

در بیان خاتمه کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه	ز گوهر خران گشت کیتی ستوه
میان بست هر یک بگوهر خری	خریدار گوهر بود گوهری
من این گوهر آوردم از نایسنگ	بگوهر فروشی ترازو بچنگ
نه از بهر آن کاینچنین گوهرے	فروشم بگنجینه کسورے
بقارونی فغله ازان گنج	طمع دارم اندازه دسترنج
فروماندن از بهر کم پیش فبست	فروشنده با مشتری خویش نیست
نیوشنده بار جویم بهوش	کزو نشکند نام گوهر فروش
بسیلاب در گنج پرداختن	جواهر بدینا در انداختن
ازان به که در گوش تار یک مغز	گشادن در داستانهای نغز
سخن را نیوشنده باید نخست	گهرے خریدار زاید درست

(۱) در نسخه ایران بعد ازان این سه شعر زابدهست * چو از بیمه نامه
پرداختم * مریدے بپایین من ساختم * درو بادگارسے زهر نوا خاص * که
خواننده اش ز بند یابد خالص * همه پادشاهی و پیغمبری * درین نامه دست
اگر بگویی * اگر ز آنکه نانی درین پرده الخ — (۲) ن .

مرا مشتری هست گوهرشناس
 ولیکن ز سنگ آزمایان کوه
 چو لعل شب افروزم آمد بچنگ
 که مازایه این گوهر شب چراغ
 برآشفتم از سختی کارشان
 ز در درگذر بیع دریاست این
 چو در بیع دریا نشیند کسی
 بدریا کند بیع دریا پدید
 هر آوازه کان شد بگیتی بلند
 چو بوزنی باشد اندازه را
 درین نکته کز گل برو رنگ را
 و گرنه زمین در بتاراج ده
 نه زانست چندین سخن راندم
 که با من جهان سختی میکند
 تپه نیست از بزرگ^{۳۱} خون من
 چو بر کار نیت نباشد درست
 غرابی که با تند رستی بود
 بله گرچه شد سال بر من کهن
 هنوزم کهن سرور دارم نوی

همان گوهر افشاندنش بیقه باس
 بیع من گرفتند چندین گره
 ز هر منجنیقی گشادند سنگ
 و گرنه گرانی برون برز باغ
 ز بی وزنی بیع و بازارشان^{۱۱}
 بها کو که بیع سپیداست این
 خزینه چو دریاش باید بماند
 که دریا بدریا تواند خرید
 ز اندازه^{۲۱} بود گیتی پسند
 بلندی کجا باشد آوازه را
 جوابست پوشیده فرهنگ را
 که برون را دانه از تاج ده
 همان آیت فافه بر خواندم
 ستورم سبک رختی میکند
 ز ناند رستی ست افغان من
 قلم چون نگرود ز پرگار سست
 همه خوردش انجیر بستنی بود
 نشد روزی تا ز گیم^۴ از سخن
 همان نقره خندم کند خوش روی

(۱) در نسخهای قلمی پیرسجد ایوان بعد از آن این شعر است * که بیامی در

نه سرهنگی ست * شبه را نه در در هم آهنگی ست * (۲) ن — از

بلدازه ناان بگیتی || (۳) ن — نوره ان || (۴) ن — تازه کم ||

هنوزم به پنجاه بیت از قیاس
هنوزم زمانه بنیروی بخت
و که دارم اندیشه سربلند
چو شیر افکنم صید و خون بگذرم
چو سو سینه را گریه از دیگ برو
جهانے چنین در غلط باختن
بشصت آمد اندازه سال من
همانم که بودم بدو سالگی
گذشته چنان شد که بادے بدشت
درازی و کوتاهی سال و ماه
چو دلو آئے از چه نیارن فرار
من این گفتم و رفتم این قصه ماند
نیوشنکه به ^(۵۱) گویم خود خورم
بگویند که او چون گذشت از جهان
یک روز من نیز در عهد خویش
غم رفتگان در دم جای کرد
شب آمد یک از غریقان آب
غم ما بآن شرط خوردن توان
که چون کاروانی درین ناختن

صدم در درآرد دهد حق شناس
نهد در بدآسان و دیدا بتخت
که بر صید شیوان گشایم کمند
خورن سینه روباه و من خون خورم
چه سود از عجزه کند سینه خور
سپهرے همین در کج ^(۳) انداختن
نگشت از خود اندازه حال من
همان دیو با من بدلا لگی
فرموده اند که هم زود خواهد گذشت
حساب رسن دارن و دنو چاه
رسن خواه کوتاه خواهی دراز
ببازی نمیباید این قصه ^(۴) خواند
که او نیز ازین کوچنگه بگذرد
کند چاره خویش با همرهان
سخن یاد میگردم از عهد پیش
دو چشم مرا اشک پیمای کرد
چنین گفتم با من بهنگام خواب
که باشی تو بیرون ازین همرهان
همین کار خود بایدت ساختن

(۱) ن — ز صد — صد — (۲) ن — نواز نهد ۱۱

(۳) ن — مر ۱۱ (۴) ن — راند ۱۱ (۵) ن — گو ۱۱

ازان شب بمیچ سفر ساختم
کبی ایمن بود مرد دیدار هوش
به از در خم میفروشی خزم
گر از پشت گوران ندارم تباب
کرم نیست پالوده نغز پیش
و گر خشک شد روغدم در دماغ
چو از نان تپی گشت طبل زدم
گرم بشکند گردش سال و ماه
خدا یا تو این عقده بگرشته را
پی یاری اندر جهان یار باش
بپایان شد این داستان در پی
جهان بر دهم روز بود از ایار
دری بود ناسفته من سفته من
از اینجا که بر مبدلان نقش بست
چو بر خواند این نامه را شهریار
هم این داستان باد ازو سر یاند
نظامی بدو عائی آواره باد
برو باد فرخنده چون نام او
چومی در سفالینه می فروش^(۲)
سفال بر ریحان بر آراستم

دل از کار بیدوده پرده اختم
ز غوغای این باد قفیل کش
چو می جامه را بخون دارم
ز گور شکم هم ندارم عذاب
کدم مز پالوده را فوت خودش
ز ب زغای جان کنم چون چراغ
چو طبل از طپانچه خورم نشکنم
مرا مرمیائی بس اقبال شاه
برومند باشی هنرکننده را
شب و روزش از بد نگه دار باش
بغیر غایب و نیک اختر پی
نوه نه گذشته ز پانصد شمار
بفرخ ترین طایفه نقشنس
عجب نیست که مقبل آرد بدست
خرد یاروش باد و فرهنگ یار
هم او باد ازین داستان بهرومند
بندظم چنین نام اوتاره باد
از آساز او تا بانجام او
ز ریحان ریحانی آید بچوش
ز خار و ز خاشاک پیراسام

(۱) ن — بود دو (۲) از اینجا تا آخر در نسخه بیان بدست

که خرم بریحان بود بزمگاه	بریحانی آوردش فزون شاه
پسندید و شد کار گوهر پانک	چو شه دید در گوهر دل پسند
هزارم پذیرفته بود از نخست	اران نقد رومی که باشد درست
بپای وی این در برانده ا ختم	چو من نزل در خورد او ساختم
بص چیزها نیز در وی فزون	هزارم پذیرفته را داد زون
همان خلعت پادشاهانه نیز	ز مرکوب دید و صد گونه چیز
نوشتم باو راز دوران شهر	دو صد نقد دیگر ز دیوان شهر
رسانند هر سال از نو بنو	بدین تا زمانند گل جو بچو
بمقروض چون دیده را از درخش	خدا یا جهانرا بدین گنج بخش
بدر داد و دین هر دو پاینده دار	فالم را حکمش گرا ینده دار
مرا مست تر از خوش آواز کن	مغنی بیا پرده ساز کن
غم امروز و فردا ز من کن روان	که فارغ شدم من ز شغل جهان

تَسْت



BIBLIOTHECA INDICA :
A
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY THE
ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.
NEW SERIES, No. 171.



THE
SIKANDARNĀMAH I BAHĪRĪ,

BY
N I Z Ā M Ī.

FASCICULUS II.

EDITED BY
MAULAWI AGHA AHMAD 'ALĪ,

Calcutta Madrasah.

NOTE. The following fasciculus will contain an Essay by Maulawi Agha Ahmad 'Alī on the History of the Mughals of the Province and the Kingdom of Agra.

CALCUTTA :

PRINTED BY G. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1863.